

۳۲۹

رباعیات حضرت مولانا

«قدس سره»

باذن نظارت جلیله معارف

اسلامبول

در مطبعه «اختر» چاپ شده

۱۳۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: رباعیات حضرت مولانا

مؤلف:

موضوع:

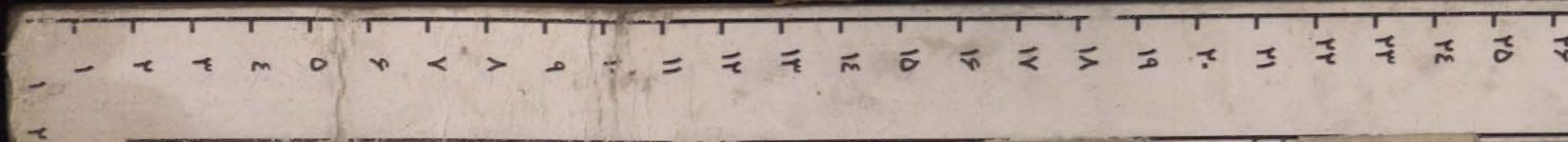
شماره ثبت کتاب: ۷۳۲۸۷

شماره قفسه:

اعمال

ت

۱۰۳





۳۲۹

رباعیات حضرت مولانا

«قدس سره»

بازن نظارت جلیله معارف

اسلامبول

در مطبعه «اختر» چاپ شده

۱۳۱۲ هـ

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: رباعیات حضرت مولانا

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۷۳۲۱۷

شماره قفسه: _____

تاریخ: _____

ت

۱۰۳

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

❦ رباعیات حضرت مولانا ❦

❦ قدس سره ❦

نسخه این کتاب مستطاب که در تود اولوالالباب
بهتر از صد کنج کهر و کرامت از هزار سفینه در راست
مانند کیمیا نایاب بوده زیاده بر یکی دو جاز کتابخانه‌های معتبر
اسلامبول که از روی نسخه اصلی استنساخ شده پیدا نمود.
عزتمآب محمد ولد افندی که خود فرع آن
اصل اصیل و نتیجه از آن دود مان بیدیل است با استنساخ
آن بذل همت نموده بود در حقیقت دور از مروت
یافتیم که این کنج باز نهفته ماند لهذا محض برای
استحصال فیض روحانیت حضرت مولانا {قدس سره}
اداره اختر خدمت طبع و نشر آن را در عهده گرفته یاری
خداوند بدان شروع شد. امید داریم که این خدمت
محقر در نظر عموم عارفان خصوصاً پیروان طریقت
علیه مولویه طرف قبول و استحسان گردد.

«آب نیل است این حدیث جانفزا»

«یارش در چشم قطعی خون نما»



رباعیات حضرت مولانا

حرف الف

+ از آتش عشق در جهان گرمیا وز شیر و فاش در جفا نرمیا
ز آتماه که خورشید از و شرمنده است بی شرم بود مرد چه بی شرمیا

+ از باده لعل ناب شد گوهر ما آمد بفرغان زدست ماسا غرما
از بس که همیشه خوریم می بر سر می مادر سر می شدیم و می در سر ما

+ افسوس که بیکاه شدو ما شیدا درد ریایی کناره اش ناپیدا
کشتی و شب و غم و مامیرانیم در بحر خدا بقتل و توفیق خدا

+ آن شمع رخ تولگنی نیست بیا وان نقش تواز آب و منی نیست بیا
در خشم مکن تو خویشان را پنهان کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

+ ان لعل سخن که جان دهد مر جانا بی رنگ چه رنگ بخشد او مر جانا
مایه بخشد مشعل ایمان را بسیار بکفتم و نگفتم آن را

+ انجیر فروش را چه بهتر جانا ز انجیر فروشی ای برادر جانا
سر مست زیم و مست میریم ای جان هم مست دوان دوان بمحشر جانا

+ اول هزار لطف بنواخت مرا
آخر هزار غصه بگذاخت مرا

چون مهره مهر خویش میااخت مرا
چون من همه او شدم بی نداخت مرا

+ این آتش عشق می پزند ما را هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را تا غیر خرابات نداند ما را

+ ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا
ای دولت و اقبال من و کار و گیا

ای خلوت وای سماع و اخلاص و ریا
بی حضرت تو این همه سوداست بیا

+ ای سرور و ان باد خزانست مر سا
ای چشم جهان چشم بدانت مر سا

ای آنکه توجان آسمانی و زمین
جز رحمت و جز راحت جانت مر سا

+ ای هر که گرفت ملت و مذهب ما صد جان برهنه بپند از قالب ما
ای هر که خورد شرابی از مشرب ما مستی گردد که روز بپند شب ما

+ ای آنکه نیافت ماه شکر در ترا از ماه تحفه است شب گرد ترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق شهبات همی شوند درخ زرد ترا

- + ای در سر زلف تو پریشانها و در لب لغات شکر افشانها
گفتی ز فراق ما بشیمان گشتی ای جان چه بشیمان که بشیمانها
- + ای دادم بنان گوهر ایمانها داده بجوی قلب یکی کافی را
نمرود چودل را بخلیلی نسپرد بسپرد پیشه لاجرم جانی را
- + ای چرخ فلک زمکرو بد سازها از قطع دلم بیرده بازها
روزی بینی مرا تو در خوان فلک سازم چونما کاسه پردازها
- + از خالک ندیده تیرایا ما را از دور ندیده دوزخ آسمانها
دعوی چکنی عشق دلارا ما را با عشق چکار است نکو کا ما را
- + آنکس که نه بسته است او خواب مرا ترمیخواهد ز اشک محراب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند آبی که حلاوتی دهد آب مرا
- + آنوقت که بحر کل شود ذات مرا روشن گردد جمال ذرات مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق بکوقت شود جمله اوقات مرا
- + آنکس که تر افش کند او تنها تنه انگذار دت میان سودا
در خانه تصویر تو یعنی دل تو بر رویاند دو صد حریف زیبا
- + آواز ترا طبع دل ما با دادا اندر شب و روز شاد و گویا با دادا
آواز تو گر خسته شود خسته شوم آواز تو چون نای شکر خبا دادا

- + ای دریا دل تو گوهر و مرجانها
درباز که راه نیست کم خرجانها
- + ای اشک روان بگودل افزای مرا آنباغ و بهار و آن تماشای مرا
چون یاد کنی شبی توشبهای مرا اندیشه مکن بی ادبهای مرا
- + ای باد سحر خبر بده مرا در ره دیدی آندل آتش زارا
دیدی دل پر آتش و پرسودا را کر آتش خود بسوخت صد خار را
- + ای شب شادی همیشه بادی شادا
عمرت بدرازی قیامت با دادا
- + ای آنکه چو آفتاب فرد است بیا بیروی تو باغ و برک زرد است بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا این مجلس عیش بیتو سر داست بیا
- + ای هر که گرفت شربت از مشرب ما مستی گردد که روزیند شب ما
ای هر که گریخت از در مطرب ما گوشش بکشد فراق با مذهب ما
- + ای دوست بد دوستی قرینم ترا هر جا که قدم نهی زمینم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد عالم بتو بینم و بنینم ترا

- + ای خواجہ بخواب در نہ بینی مارا تا سال دگر دگر نہ بینی مارا
ای شب ہر دم کہ جانب مانگری بی روشنی سحر نہ بینی مارا
- §
+ خود را بجیل در افکنم مست آنجا ثابت گم آن جان جهان هست آنجا
بیای رساندم بمقصود و مرام یاسر بہم همچو دل از دست آنجا
- §
+ برہ گذر بلا نہادم دل را خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز شکر اے آن بباد دادم دل را
- §
+ با عشق روان شد از عدم مرکب ما روشن ز شراب وصل دادم شب ما
زان می کہ حرام نیست در مذہب ما تا صبح عدم خشک نیابی لب ما
- §
+ تابا تو بوم نخسبم از یار ہا تا بتو بوم نخسبم از زار ہا
سبحان اللہ کہ ہر دو شب بیدارم تو فرق نگرمیان بیدار ہا
- §
+ تا نقش خیال دوست با ماست دلا مارا ہمہ عمر خود تماشا است دلا
و انجا کہ مرام دل براید دل یکخار بہ از ہزار خرماست دلا
- §
+ تا عشق تراست این شکر خانیہا ہر روز تو گوش دار صفرانیہا
کارت ہمہ شب شراب پیمانیہا مکر و دغل و خصومت افزانیہا
- §
+ تا کی باشی زدور نظارہ ما ماچارہ گرم و عشق بیچارہ ما
جان کیست کینہ طفل گہوارہ ما دل کیست یکی غریب و آوارہ ما

- + جانا ہلاک بندہ مستیز بیا رنگی کہ تودائی تو بر آمیز بیا
ای مکر دراموختہ ہر جانی را یک مکر برای من در آمیز بیا
- §
+ چو نروز نبشتہ بود حق فرقت ما از بہر چہ بود جنک و آنوشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما ورنیک بدم یاد کنی صحبت ما
- §
+ جز عشق نبود ہیچ دمساز مرا فی اول و فی اخر و آغاز مرا
جان مید ہد از درونہ آواز مرا کای کاہل راہ عشق در باز مرا
- §
+ دستار کی دست زنان کرد مرا بی حشمت و بی عقل و روان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید ہر شکل کہ خواست آنچنان کرد مرا
- §
+ دود دل ما نشان سودا است دلا و اندود کہ از دلست پیدا است دلا
ہر موج کہ میزند دل از خون ایدل اندل نبود مگر کہ دریاست دلا
- §
+ در سردارم زمی پریشانیہا باقد لب تو شکر افشانیہا
ای ساقی پیمان تو بیایی کردی رسوا شود ایندم ہمہ پیمانیہا
- §
+ در چشم بین دو چشم آن مفتون را نیکو بشنو تو نکته بیچون را
- §
+ ہر خون کہ نخورده است آن ترکس او از دیدہ من روانہ بین آنخو ترا

- + در جان تو جان نیست بجزو آنجا ترا در کوه تو کان نیست بجزو آن کا ترا
صوفی رونده گرتوانی میجوی بیرون تو بجزو زخود بجزو تو آ ترا
- §
- + دیدم در خواب ساقی زیبا را بر دست گرفته ساغر صهبارا
گفتم بخیاالش که غلام او بی شاید که بجای خواجه باشی مارا
- ..
- + زنهار دلامده بخود ره غم را مگترین بجهان صحبت ناعحرم را
باتره ونائی چوقاعت کردی چون تره مسنج سبت عالم را
- §
- + ظبور چو تن تن بر آرد بنوا زنجیر در آن شود دل بی سرویا
زیرا که نهان در رهش آواز کسی میگوید که جسته همراه یا
- ..
- + عاشق شب خلوت از پی پی گم را بسیار بود که کز نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد از مردم دیده دیده مرد مرا
- §
- + عاشق همه سال مست و رسوا بادا دیوانه و شوریده و شیدا بادا
باهشیاری غصه هر چیز خوریم چون مست شدیم هر چه بادا بادا
- ..
- + عشقت طریق راه پیغامبر ما مازاده عشق و عشق شد مادر ما
ای مادرمان هفت در چادر ما پنهان شده از طبیعت کافر ما
- §
- + عشق تو بکشت ترکی و تازی را من بنده آن شهید و آن غازی را
عشقت میگفت کس زمن جان نبرد حق گفت دلارها کن این بازیرا

- + عمریست ندیده ایم کلزار ترا و آن ترکس بر خار خار ترا
پنهان شده زخلق مانند وفا دیریت ندیده ایم رخسار ترا
- ..
- + غم خود که بود که یاد آریم اورا درد دل چه که برخاک نکاریم اورا
غم بادامست لیک بس بی مغز است گرسنه نهد مغز بر اریم اورا
- §
- + گر عمر بشد عمر دگرداد خدا گر عمر فنا بمردنک عمر بقا
عشق آبجیاتست درین آب درا هر قطره ازین بحر حیاتست جدا
- ..
- + گرم بزم مرا بیارید شما مرده بنکار من بیارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیده من گر زنده شوم عجب مدارید شما
- §
- + کوتاه کند زمانه این دمدمه را وز هم بدرد گر کفنا این رمه را
اندر سر هر کسی غم و راست ولیک سیلی اجل ققازند این همه را
- ..
- + گریوی نمی بری درین کوی میا و رجامه نمیکنی درین جوی میا
آنسوی که سویا از آنسو آید میباش هانسوی و بدینسوی میا
- §
- + ما اطیب ما الذمن احیانا کنا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شاء بنا کرامة مولانا یعفو و یعبدنا کما ابدانا
- ..
- + من تجربه کردم صنم خوشخورا سیلاب سیه تیره نکرد آنجورا
یکروز گره نیست او ابرو را دارم بمرک و زند کانی اورا

من ذره و خورشید لقای تو مرا بیمار غم عین دوائی تو مرا
بی بال و پر اندر پی تو میرم من کامشدم جو کهر بانی تو مرا

مولای انا التائب عاسلفا هل تقبل عذر عاشق قد تلقا
ان کان ندامتی صدودا وجفا مولای عفی الله عفا الله عفا

§

نور فلکست این تن خاکی ما رشک ملک آمدست چالاکی ما
که رشک برد فرشته از پاکی ما که بگریزد دیو ز بی باکی ما

§

هان ای سفری عزم بجایست کجا هر جا که روی نشسته در دل ما
چندان غم دریاست ترا چون ماهی کافشاند لب خشک تو ز دریا

§

لاحول ولا سود کند ان غم را کز دیو رسد جان بی آدم را
ان کز دم لاحول ولا غمگین شد لاحول ولا فزون کند اندم را

§

یکچند بتقلید گزیدم خود را
در خود بودم زان نسزیدم خود را

نادیده همی نام شنیدم خود را
از خود چو برون شدم بدیدم خود را

§

یکطرفه عصاست موسی این رمه را یک لقمه کند چو تفکند اینهمه را
نی سور گذارد اوونی ملحه را هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

حرف الباء

از بانك سرا فیل دمید است رباب آتاز و زنده کرد دلهای کباب
آسوداها که غرقه گشتند وفا چون ماهیگان بر آمدند از نك آب

§

امروز چو هر روز خرابیم خراب مگشا در اندیشه و برگیر رباب

صد گونه نماز است و رکوعست و سجود
آزاکه جمال دوست باشد محراب

§

امروز چو هر روز خرابیم خراب تا روز قیامت نرهم از سیلاب
مہتاب شی آمدوز گردن خواب از خوریزی چه بالک دارد مہتاب

§

امشب ز برای دل اصحاب مخسب گوش شبرا بگیر و بر تاب و مخسب
گویند که فته خفته بهتر باشد بیدار بی توفته مشتاب و مخسب

§

اندیشه ممکن بکن تو خود را در خواب
کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب

دل چون ماهست در دل اندیشه مدار
انداز تواندیشه گری رادر آب

§

آنی که فلک باتو در آید بطرب گرامی شیفته گردد چه عجب
تاجان بودم بند گیت خواهم کرد خواهی بطلب مرا خواهی مطلب

+ ایدل دوسه روز تا سحرگاه محسب در فرقت آفتاب چونماه محسب
چون دلودرین ظلمت چهره میکن باشد که برای بسرچاه محسب

§

+ ایروی ترا غلام کلنار محسب
ای لعل لبان تو گهربار محسب

ای ترکس پر خار خو نخواست محسب

امشب شب عشرتست زنهار محسب

§

+ ای طالع و بختم ز تو بیدار محسب
ای رونق تو بهار و گلزار محسب

ای ترکس پر خار خو نخواست محسب

امشب شب بهجت است زنهار محسب

§

+ ای آنکه تودیر آمده در کتاب گریشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند قوم از دست شدند این دست تو است زود برگیر باب

§

+ ای یار که نیست همچو تو یار محسب
وی آنکه ز تو راست شود کار محسب

امشب ز تو صد شمع بخواهد افروخت

زنهار تو اندریم زنهار محسب

§

+ ای ماه چنین شبی تو مه وار محسب در دور در اچو چرخ دوار محسب
بیداری ما چراغ عالم باشد یکشب تو چراغ را نگهدار محسب

+ ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب ای آنکه تو یحیی منی من ایوب
من خود چکنم ای همه را تو محبوب من دست همی زنم تو یابی میکوب

§

+ بردار حجابها بیکبار امشب یکموی زهر دو کون مگذار امشب
دیروز حدیث جان و دل میگفتی پیش تو نیم کشته وزار امشب

§

+ بیکار مشین در ادرا میز شتاب بیکار بدن بخور بردیاسوی آب خواب
از اهل سماع میرسد بانک رباب انحلقة و اصل شدکار را دریاب

§

+ خواب آمد و در چشم نید موضع خواب
زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب

شد جانب دل دید ولی چون سیاه

شد جانب تن دید خراب و چه خراب

§

+ دانی که چه میگوید این بانک رباب اندر پی من بیاورده را دریاب
زیرا بخطر راه بری سوی صواب زیر ابسوال ره بری سوی جواب

§

+ در چشم آمد خیال آن در خوشاب آن لحظه که و اشک همی کرد شتاب
پنهان گفتم براز در گوش دو چشم مهمان عزیز است بیغزای شراب

§

+ دل از هوس تو چون ربابست رباب هر پاره ز سوز دل کبابست کباب

دلدار ز درد ما اگر خامو شست

در خاموشی دو صد جواب است جواب

+ ساقی درده برای دیدار صواب زانیا که او نه خالک دیداست نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم شربت چه بود شراب درده تو شراب

+ سبحان الله من و توای در خوشاب پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که در نیایی از خواب

+ شب کردم گردشگر چون باد و جو آب
از گشتن گردشگر کس ناید خواب

عقلست که چیزها ز موضع جوید
تمیز و ادب بجو تو از مست و خراب

+ شب گشت درین بینه چه سوز است عجب
می پندارم کا و ل روز است عجب

در دیده عشق می نگنجد شب و روز
این دیده عشق دیده دوز است عجب

+ گرمی خواهی بقا و پیروز عجب
از آتش عشق دوست بسوز عجب

صد شب خفتی و حاصل آن دیدی
از مهر خدا امشب تا روز عجب

+ گرم آب حیات خوشگواری ای خواب
امشب بر ما کارنداری ای خواب

گر با عدد موی سرتست امشب
یکسر نبری و سر نخاری ای خواب

+ گرم آمد عاشقانه وجست شب بر تافته روح او ز کلزار صواب
بر حله قاضیان دوانید امروز در جستن آب زندگی قاضی کاب

+ مستند مجردان اسرار امشب در پرده نشسته اند بیار امشب
ایهستی بیکانه ازین ره بر خیز زحمت باشد بودن اغیار امشب

+ یاری کن و یار باش ای یار محسب ای بلبل سرمست بکلزار محسب
یاران غریب را نگه دار محسب امشب شب بخشش است ز نهار محسب

حرف الاء

+ ای حیوان در آب و گل پیدا نیست
در مهر دلت مهر کسل پیدا نیست

چندین خجل از چیست خجل پیدا نیست
اینراه بزن که راه دل پیدا نیست

آری صبا بهانه خود کم بودت

تا خواب بیامد و زما بر بودت

خوش خب که من تاب بحر خواهم گفت

فریاد ز ترکان خواب آلودت

از بس که دل تو دام جلیت افراخت خود را از ترا ز چشم رحمت انداخت

مانده فرعون خدارانشاخت چون برف گرفت عالمی را بگداخت

از حلقه گوش اودلم با خبر است در حلقه اودل از همه حلقه تراست

زیر و زبر چرخ پر است از غم او هر ذره چو آفتاب زیر و زبر است

از عهد مگو که اونه برای منت

چون زلف تو عهد من شکن در شکنست

زان تنك شكر مگو که اندر لب تست

یا زان آتش که از لب در دهنت

از جمله طمع بریدنم آسان است الا ز کسی که جان ما را جانست

از هر که کسی برد برای تو برد از تو که برد دمی که را امکانست

از دیدن اغیار چو ما را مدد است پس فردا ایم و کار ما در عدد است

از نیک و بد اگهیم این نیک بد است هر دل که نه بخود است زیر لگد است

از بی یاری ظریف تر یاری نیست و ز بیکاری لطیف تر کاری نیست

هر کس که ز عیاری و حیل بهرید و الله که چو او زیرک و عیاری نیست

از نوح سفینه ایست میراث نجات گردان و روان میان بحر حیات

اندو دل از ان بحر برست نجات اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

از دوستی دوست نکنجم در پوست

در پوست نکنجم که شهم سخت نکوست

هرگز زید بکام عاشق معشوق

معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست در بند تو انگری و درویشی نیست

قارغ ز غم جهان و از خلق جهان باخویشش بذره خویشی نیست

الجن لفقکم کثیر العبرات والقلب لذکرکم کثیر الحمرات

هل يرجع من زماننا ما قدفات هیات و هل يعود وقت هیات

افکنده مرادم بغوغا و گریخت جان آمدم از سر سودا و گریخت

از زهره بی زهره چو دید آتش من بر لب نهاد و زود بر جای گریخت

افتان کردم بران فغانم میسوخت خامش کردم چو خامشانم میسوخت

از جمله کرانه ها بر وزن کردم را رقم بیان و در میانم میسوخت

- + امروز مهم دست زنان آمده است
ست و خوش و شنگ و بی امان آمده است
بیدار امان چو پیش جان آمده است
زان روی چنانم که چنان آمده است
§
+ امروز چه روز است که خورشید دو تاست
از چرخ بخاکیان تار است و صد است
امروز ز روزها بروست و جد است
کای دلشدگان مرده که این دور شاست
+ امروز من و جام صبحی در دست
می اقم و می خیزم و می گردم مست
بسر و بلند خویش من مست و پست
من نیست شوم تا نبود جز روی هست
§
+ امروز درین خانه کسی رفشان است
که کل کال پیش او نقصان است
و در تو زانکار رگی جنبانست
آئمه در انکار تو هم تابانست
+ امشب منم و طواف کاشانه دوست
میگردم تا بصبح در خانه دوست
زیرا که هر صبح موسوم شد است
کین گاه سر بدست پیمان است
§
+ امشب هر دل که همچو من در طلب است
مانده زهره او حریف طرب است
از آرزوی لبش مرا جان بلب است
از دانه خوش کین شب چه شب است

- + امشب شب من بسی ضعیف و زار است
امشب شب پر داغ و اسرار است
اسرار دلم جمله خیال یار است
ایشب مگذر زود که مارا کار است
+ امشب آمد خیال اندلبر چست
در خانه تن مقام دلرامی جست
دلرا چون یافت زود خنجر بکشید
ز در دل من که دست بازویش درست
§
+ امشب شب آن دولت بی پایان است
شب نیست عروسی خدا جو یان است
آنحضرت لطیف بایکی گویان است
امشب تنق خوش نکورویان است
+ امشب شب آنست که جان شبهاست
امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب بخشایش انعام و عطاست
امشب شب آنست که همرا از خداست
§
+ آمد بر من چو در گفتم زربند داشت
چون دید که زربست و فارا بگذاشت
از حلقه گوش او چنین پندارم
کالجا که زراست گوش میابد داشت
+ انصاف بده که عشق نیکو کار است
ز آنست خلل که طبع بد کردار است
توشهوت خویش را لب عشق نبی
از شهوت تاب عشق ره بسیار است

آنجا که تویی همه غم و جفا است
چون غرقه شدی همه لطف و وفاست

کر است شوی هر آنجا که ما را است تراست
و در است نه جیب ترا گیرم را است

§

اندر دل من درون و بیرون همه اوست
اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست

ایستای چگونه شرک و ایمان گنجند
چون باشد وجود من چون همه اوست

آز که غمی بود و نتواند گفت
غم از دل خود بگفت بتواند رفت
ایستاد فکلی نگردد که ما را بشکفت
نی رنم توان نمودی بوی نهفت

§

این آتش ساده که ترا خورد و بکاست
آن ساده به ازد و صد نکار زیاست

آن آتش شهوت که چه عاصی و ساده
بگر چه نکار آن که از آن آتش خاست

اندر سر من همت کاری دیگر است
معشوقه مخوب ما نکار دیگر است
بله که عشق نیز قانع نشویم
ما را پس از این خزان بهار دیگر است

آز که خدای چون تو بری داد است
اورا دل و جان بیقراری داد است

ز بهار طمع مدار ز آنکس کاری
زیرا که خدای طرفه کاری داد است

§

آنست که جمال و زینت مجلس ما است
در مجلس ما نیست ندانیم بکاست
سرو است بلند و قامتی دارد در است
کز قامت او قیامت از ما برخاست

آن چشم که خون گشت و غم اورا جفتست
زو خواب طمع مدار کوکی خفت است

بندارد کین نیز نهایت دارد
ای بخیر از عشق که این را گفت است

§

ان تلخ سخنها که چنان دل شکست
انصاف بده که لایق آن ده است
شیرین لب او تلخ نگفتی هر گز
این بی نمکی ز شور بختی من است

آن عشق مجرد سوی صحرا میبخت
دبش دل من ز کز و فرش بشاخت

با خود میگفت چون ز صورت بر هم
با صورت عشق عشقها خواهم باخت

انکو ز نهال هوست او خیزانست

چون مست بهر شاخ خود آویزانست

گر شاخ طرب حامله فرزند است

کو قرة عين طرب انکیزانست

§

این پیشرویکه جان او پیش صفت

داند که تو بحری و جهان همچو گفت

بیدف و خوشی رقص کند عاشق تو

امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

§

آن خواجه که بار او همه قدر است از مستی خود ز قدر او خیر است

گفتم که از آن شکر نصیب ندهی بی کرد و ندانست که آن بی شکر است

§

السایة نوجایکه و خانه ماست

و آنزلف تو بند دل دیوانه ماست

هر گوشه یکی شمع و دوسه پروانه است

امانه جو شمع ما که پروانه ماست

§

آن چیست که لذت ازود ر صورت

و آن چیست که بی اوست مکرر صورت

یک لحظه نشان شود ز صورت آنجیز

یک لحظه زلامکان زند بر صورت

آتروح که بسته بود در نقش صفات از پرتو مصطفی در آمد در ذات

واندم که روان گشت ز شادی میگفت شادی روان مصطفی را صلوات

§

آنها که بود کار نه زین مردانست کین پیشه مایه بیکار است

این راه که راه دزد و عیار است چه جای توانگران و زردارانست

§

آن چشم فراز نرپی تاب شد است

تا ظن بری که فتنه در خواب شد است

صد آب ز چشم ماروان کردی دی

امروز نگر که صد روان آب شد است

§

آن روی ترش نیست چنینش فعل است

میگوید و میخورد درینش فعل است

آن کس که برین چرخ برینش فعل است

این نیست عجب که در زمینش فعل است

§

آن چیست که ز سماعها را شرفست

و آن چیست که چون رفت محل تلفست

می آیدومی رود نهان تا دانست

کین ذوق سماعها نه از نای و دفست

آن شب که ترا بخواب بینم بیداست
چون دوز شود چو روز دل بر غوغاست

آن پیل که خفت و خواب هندستان دید
از بند بخت پای آن پیل که راست

§

آنم که ز چاکران بد خو نگر بخت و زنی ادبی و جرم صد تو نگر بخت
این را تو مگوی لطف دریا گویش بگر بخت ز ماد یوسیه او نگر بخت

آن جاد و جالی که جهان افروز است
و آن صورت پنهان که طرب را روز است

امروز چو با ماست در او آویزیم
دی رفت و بر رفت که روز از امروز است

§

آن میر که خاک پای او تاج سر است
گفتم که فراق او ز مرگم بهتر است

اینک رخ زرد من گوا گفت برو
رخ را چه کلمت کار او همچو زرت

§

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست
میش بسوی اطلس مقراضی نیست

شد قاضی ما عاشق از روز ازل
باغیر قضای عشق اوراضی نیست

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیداست
بر سبب و دریش خویشتن خندیداست

و آنکس که ترا از خود قیاسی گیرد
آن مسکین را چه خارها در دیداست

§

آن کس که ز سر عاشقی با خبر است فاشت میان عاشقان شهر است
و آنکس که ز ناموس پنهان می دارد بیداست که دز فراق زیر و زبر است

§

آن کس که بروی خوب او رشک پرست
آمد سحری و بردل من نگر است

او گریه و من گریه که تا آمد صبح
بر سید کزین هر دو عجب عاشق کیست

§

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
و آنکو که کت نهاد طرار تو اوست

و آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست
و آنکس که ترا بشو کند بار تو اوست

§

آنکس که امید یاری غم دادست هان ناخواری که او ترا دم دادست
در روز خوشی همه جهان یار تواند یار شب غم کسی نشان که دادست

آندم که مراد دور تو گردانست ساقی و شراب و قدح و دور است
و اندم که ترجمانی احسانست جان در حیرت چو موسی عمر است

آواز توار مغان نفع صورت
زان قوت و قوت هر دل و بخور است

آواز بلند کن که نایب است شوند
هر جا که امیر و هر جا که مأمور است

این فصل بهار است فصلی دگر است مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که جلوه شاخها رفصانند جندین هر شاخ ز اصلی دگر است

این همدم اندرون که دم میدهد امید رسیدن بحرم میدهد
تو نامد آخرین دم او میخور کان عشوه نباشد ز کرم میدهد

این مستی ماز باده همراه است وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده که باده من ریزی من آن مستم که بادهام پیدا نیست

این نعره عاشقان ز شمع طرب است
شمع آمده و روانه خوش این عجب است

اینک شمع که بر تراز روز و شب است
بشباب ایمان که شمع جان در طلب است

این بانك خوش از جانب کیوان منست
این بوی خوش از گلشن وستان منست

آن چیز که او بردل و بر جان منست
تا بر رود او بکار رود آن منست

این شکل سفالین تم جام دلست و اندیشه بختام می خام دلست
این دانه دانش همگی دام دلست این من کفتم و لیک پیغام دلست

این چرخ فلکها که حدیثش ماست
در دست تصرف خدا کم ز عصاست

هر ذره و قطره گر نهنکی گردد
آن جلوه مثال ماهی در دریاست

این جلوه شراهای بی جام کراست مامریغ گرفته ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی چندین شکر و بسته و بادام کراست

این فتنه که اندر دل تنگست از چیست
وین عشق که قد از و چو چنگست از چیست

وین دل که درین قالب من در شب و روز
بامن ز برای او بچنگست از چیست

این سینه پر مشغله از مکتب اوست
و امروز که بپارشدم از تب اوست

پرهیز کنم ز هر چه فرمود طیب
جز از می و شکری که آن از لب اوست

این غمزه که میزنی ز نوری دگرست
و اندیشه که میکنی عبوری دگرست

هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست
این دست که میزنی ز شوری دگرست

این عشق شہت و رایش پیدانست
قرآن حقت و آیش پیدانست

هر عاشق ازین صیادتیری خوردست
خون میخورد و جراحتش پیدانست

ای یخیز از مغز شده غمزه بیوست
هش دار که در میان جان داری دوست

حسن مغز تنست و مغز حسست جانست
چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

ای آنکه درین جهان چو تو باکی نیست
زیبا و لطیف و جست و چالاکی نیست

زین طعنه درین راه بسی خواهد بود
بما تو چه گونه دگر باکی نیست

ای لعل و عقیق و درد دریای درست
قارغ از جان و پای برجای درست

ای خواجہ روح و روح افزای درست
دیر آمدنت رواست دیر آیی درست

ای عقل برو که غافل ایچان نیست
گر موی شوی موی ترا گنجان نیست

روز آمد و روز هر چراغی که فروخت
در شعله آفتاب جز رسوائی نیست

ای خرمست از سنبله آب حیات انبار جهان پرست از تخم موات
ز انبار نخواهم که پرست از خیرات برخرم من خود نویسم امشب تو برات

ای دوست مکن که روزها را فرداست
نیکی و بدی چو روز روشن پیداست

در مذهب عاشق خیانت نه بود راست
من راست روم تو کز روی ناپدر راست

+ ای تن تو نمیری که چنان جان بانیست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی
ای فکر طرب فرا که ایمان بانیست
مردی بصف همت مردان بانیست

..

+ ای آنکه هوای نفس کافر سیرت
یک خیر تو این سقایه ساخته
عبرت نگرفته ز حال غیبت
تاجله شهر درویند در خیرت

§

+ ای از تو دلم پرسمن و یاسمنست
وز منزلت تو کیست کو هم چومنت

بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستنست

..

+ ای شب چه شبی که روزها چاکرتست
تو دریایی جان جهان چاکرتست

اندر دل من شعله زاناست امروز
آن آتش و آن فتنه که اندر سرتست

§

+ ای جان زدل تو بردل من راهتست
زیرادل من چو آب صافی خوشتست
وز جستن آن رامدلم آگاهتست
آب صافی آینه دار ماهتست

..

+ ای دل تو و درد او که درمان اینست
غم میخور و دم مزن که درمان اینست

کریای بر آرزو نهادی یکجند
گشتی سگ نفس را و قربان اینست

+ ای در دل من نشسته شد وقت نشست
ای توبه شکن رسید هتکام شکست

آن باده کلرنگ چنین رنگی بست
وقتست که چون گل برود دست بدست

§

+ ای ساقی اگر سعادتی هست تراست
جان و دلی و جان و دلی مست تراست

اندر سرما عشق تو یا می کوبد
دستی میزن که تا ابد دست تراست

..

+ ای ساقی جان مطرب مارا چه شدتست
چون می زنند روی ره او که زدست

اومی داند که عشق را نیک و بدست
تیک و بد عشق را از مطرب مد دست

§

+ ای آمده بامداد شوریده و مست
پیدا است که باده دوش گیرا بودست

امروز خرابی و نه روز کشتست
مستک مستک بخانه اولیاست نشست

..

ای بنده بدان که خواجه شرف اینست
از ابر کعبه بار ازل برق اینست

تو هر چه بگویی از قیاسی کوی
اوقسه ز دیده میکند فرق اینست

§

ای حسرت خویان جهان روی خوست
وی قبله زاهدان دوا بروی خوست

از جمله صفات خوش عربان کنم
ناغوطه خورم برهنه درجوی خوست

ای هر چه صدف بسته در بای این
وی هر چه کبر قساده در بای این

از راهزنان رسید چشم طالب
کرده ندی وای من و زای این

§

ای فکر تو بر بسته نه پایت بازست
آخر حرکت نیز که دیدی بازست

اندر حرکت قبض یقین یسط شود
آب چه و آب جوی بدین تمنازست

§

ای جان خبرت هست که جانان تو کیست
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست

ای تن که بهر حیله دهی میجوی
او میکشدت بین که جویان تو کیست

§

ای شب زمی تو مرمر استی نیست
بی خوابی من گزاف و سر دستی نیست

خوام چو ملک بر آسمان پریدست
زیرا جسم بی دین یتی نیست

باز آئی که یار بر سر پیمانت
از مهر تو بر نگشت صد چندالت

تو در مهری و مرا ترا یکجاست
او چون باشد که جان جان جانت

§

باران بسر کرم دلی بر میریخت
بسیار چو ریخت جست در خانه گریخت

بر می زد خوش بطی که آن بر من ریز
کین جان مرا خدای از آب انکیخت

§

باروز بچنگیم که چون روز گشت
چون سبل بچوبیار و چون باد بشت

امشب بشینیم جوان مه بگرفت
تاروز همی زیم طاس و لب طشت

§

پایی که همرفت بسروستان مست
دستی که همی چید زگل دست بدست

از بند کشتاد دهن دام اجل
آن دست بریده گشت و آن پای شکست

باد آمد وکل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت

از سبل تر و ترقی عطاران برد
وز تر کس مست خون هشیاران ریخت

§

بایستی و نیستیم بیکانگیست
و زهر دو بریدنم نه مردانگیست

کرم ز عجبایی که در دل دارم
دیوانه نبشوم ز دیوانگیست

بادل کفتم که دل از وجیحولست
دلبر ترشت و با تو دیگر کونست

خندید دلم گفت که این افسونست
آخر شکر ترش نینم چولست

§

با عشق کلاه بر کمر دوز خوشست
با ناله سر نای جگر سوز خوشست

ای مطرب چنک و نای را تاب سحر
بنواز برین صفت که تاروز خوشست

با عشق نشین که جوهر کان تو است
آن کس را جو که ناید آن تو است

آترا بمخوان جان که غم جان تو است
بر خویش حرام کن اگر نان تو است

§

با تو سخنان بی زبان خواهم گفت
از جمله گوشه‌هایان خواهم گفت

جز گوش تونشنود حدیث من کس
هر چند میان مردمان خواهم گفت

باهر که نشی و نشد جمع دل
وز تو نرمید زحمت آب و کلت

زهار تو پرهیز کن از صحبت او
ورق نکند جان کرمیان بخت

§

بادشمن من چو یار بسیار نشست
بیار نشاید دگر بار نشست

پرهیز ازان کلی که باخار نشست
بگریزان مکس که بامار نشست

§

با جان دو روزه تو چنان گشتی جفت
باتو سخن مرگ بی شاید گفت

جان طالب منزلت و منزل مرگست
اما خرنو میانه راه بخت

§

پای تو کمره ام ندارم ز تو دست
درمان ز که جویم که دم مهر تو خست

هی طغنه زنی که بر جگر آبت نیست
گر بر جگر نیست چه شد بر مژه هست

§

بانی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
بی هیچ زبان ناله و فریاد ز چیست

بی گفت ز شکر لبی بر پند مرا
بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

§

باشب گفتم کربه مهت ایمانست
این زود گذشتن تو از نقصانست

شب روی من کرد و چنین عذری گفت
مارا چه گنه چو عشق بی پایانست

§

بر من لب وصل بسته می دارد دوست
دل را بغنا شکسته می دارد دوست

زیر پای من و دلشکستگی بر در دوست
چون دوست دل شکسته می دارد دوست

§

بر خوان ازل گر چه ز خلتان غوغاست
خوردند و خوردند و کم نشد خوان برخاست

مرغی که بران کوه نشست و برخاست
بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

§

بر یارقم خطا پرستی همه هست
بد نامی عشق و شور و مستی همه هست

ای دوست چو از زمانه مقصود تویی
جای کله نیست چون تو هستی همه هست

§

بر خیز و طواف کن بر آن قطب نجات
مانند حاجیان بکعبه و عرفات

چه تقصیدی تو بر زمین چون گل تر
آخر حرکات شد کلید بر کات

بر هر جایی که سر نهم مسجود اوست
درشش جهت و برونشش معبود اوست

باغ و گل و بابل و سماع و شاهد
این جمله بهانه است همه مقصود اوست

§

بر چه که سماع روح بر پای شدست
و آن دف چو شکر حریف آن نای شدست

سودای قدیم آتش افزای شد است
آن های تو کو که وقت هیهای شد است

بستم سرخم باده و بوی برفت
آن بوی بهر راه و بهر کوی برفت

خون دلاها ز بوش چون جوی برفت
آن سوی که آمد بهمان سوی برفت

§

بگذشت سوار غیب و گردی بر خواست
او رفت ز جای و گرد او هم بر جا است

تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

بی بر بجهانی که چو خون در رک ماست
زیرا که فونکرو فسون در رک ماست

۴ غم نیست که آثار جنون در رک ماست
خون چون خسب خاصه که خون در رک ماست

§

بی یار نماید آن که بیار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت

مه نور از آن گرفت کرشب نرمید
کل بوی از آن یافت که باخار بساخت

بیچاره تراز عاشق بی صبر بکاست
کین عشق گرفتاری بی هیچ دواست

درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست
در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

§

تا عرش ز سودای رخسار ولو لهیاست
در سینه ز بازار رخسار غفلهیاست

از باده او بر کف جان بلبلهیاست
در گردن دل ز زلف او سلسلهیاست

++

تا در دل من صورت آن رشک پرست
دلشاد چو من درین همه عالم کیست

والله که بجز شاد نمیدانم رست
غم می شنوم ولی نمیدانم چیست

§

تا مهر نکار باو قیم بگرفت
من بودم او چو کیمیا بگرفت

او را بهزار دست جوان گشتم
او دست در از کرد و یام بگرفت

++

تا شب میگو که روز ما را شب نیست
در مذهب عشق عشق را مذهب نیست

عشق آن بحر است کس کران و لب نیست
پس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

§

تا چهره افتاب جان رخسار است
صوفی بنال ذره ها رقصان است

گویند که این وسوسه شیطان است
شیطان لطیفست و حیات جان است

++

تا ظن نیری دور زمانم کشتست
این چشمة آب حیوانم کشتست

او نیست عجب که دشمن جانم کشت
من بوالعجیم که جان جانم کشتست

§

تا من بریم پیشه و کارم اینست
صیادیم صید و شکارم اینست

روزم اینست و روز کارم اینست
آرام و قرار و عسکارم اینست

++

تا این فلک آینه گون بر کارست
اندریم عشق موج خون در کارست

روزی آید برون و روزی ناید
اما شب و روز اندرون در کارست

§

تا باتوز هستی توهستی باقیست
ایمن منشین که بت پرستی باقیست

کجیم بت پندار شکستی آخر
آن بت که ز پندار پرستی باقیست

تنهاته همه خنده و سیماش خوشست
خشم و سقط و طغنه و صفراش خوشست

سر خواسته کمر بد هم یاد هم
سر را محلی نیست قاتلش خوشست

§

تهدید عدو چو بشنود عاشق راست
می راند خربزه بد آنسو که خداست

نتوان بکمان دشمن از دوست برید
نتوان بحیالی ز حقیقت بر ساخت

توسیر شدی من نشدم درمان چیست
بخاعوضی خود عوض جانان چیست

گفتی که بصبر آخر ایمان داری
ای دیده ایمان بجز او ایمان چیست

§

توبه چه کنم که توبه ام سایه نت
بار سر توبه جلاه سر مایه نت

بد تر کنهی به پیش تو توبه بود
کجوان توبه که لایق پایه نت

توبه که دل خویش چو آهن کردست
در کشتن باده چشم روشن کردست

چون زلف تو هر چند شکن در شکم
باتو بهمان کنم که با من کردست

§

توبه کردم که تا که جانم بر جاست
من چپ زروم نگردم از سیرت راست

X چندان که نظر همیکنم از چپ و راست
جمله چپ و راست و راست و چپ دلم راست

تو کان جهانی و جهان نیم جواست
تواصل جهانی و جهان از تو نواست

سکر مشعله و شمع بگیرد عالم
بی آهن و سنگ آن بیانی گرواست

§

جانی که برای عشق تو در خطر است
بس دیده زجاهلی در و نوحه کراست

حاصل چشمی که پیشش نشاند
کود را برخ هزار صاحب خیر است

§

جانی که حریف بود بیکاه شدست
عقلی که طیب بود دیوانه شدست

میران همه گنجها بوبراه نهند
وبراهه مار کج و براه شد است

§

جانی که شراب عشق از اسو خورد است
و ز شیرین باغ آن نکو رو خورد است

آن باغ کلوی جان بیکبرد گوید
خولش بر زم که خون مارا خورد است

§

جان و سر آن یار که او پرده درست
این حلقه در زن که در پرده درست

گر پرده درست یار و گر پرده درست
این پرده نه پرده است کاین پرده درست

§

جانا غم تو زمر چه کوئی بتراست
رنج دل و ناب تن و سوز جگر است

از مر چه خوردند کم شود جز غم تو
نایبش ترش همی خورم بیشتر است

§

جانم بر آن جان و جهان رو کردست
هم قیله و هم کعبه بدانسو کردست

مارا ملك العرش چنین خو کردست
کار او دارد که او چنین رو کردست

§

جانی و جهانی که جهان باتو خوشست
ور زخم زنی زخم سنان باتو خوشست

خود معدن کیمیاست خالک کف تو
هر چیز که ناخوشست آن باتو خوشست

§

چشم تو ز روزگار خونریز تراست
تیر مژه تو از سنان تیز تراست

رازی که بگفته بگویم و اگو
زان دوی که کوش من گران خیز تراست

§

جنگی صنی که ساز چکش بنواست
بر جنگ ترانه همزد شبهاست

کایم بر تو غزل سرایان روزی
وان قول مخالفش نمی آید تراست

§

چون دلبر من میان دلداران نیست
اورا چو جهان هلاکت و پایان نیست

اگر خیره سری زنج زند گو میزن
معشوقه ازین لطیفتر امکان نیست

§

چون دید مراست بهم برزد دست
گفتا که شکست توبه باز آمده است

چون شیشه گریست توبه ما پیوست
دشوار توان کردن و آسان شکست

چون دانستم که عشق پیوست منست
وان زلف هزار شاخ دردست منست

هر چند که دی مست قدح می بودم
امروز چنانم که قدح مست منست

§

جوی که ترش مکرشکربارت نیست
یا هست شکروی خریدارت نیست

یا کار نیمیدانی و سرگشته شدی
یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

§

چیز نیست که در تویی توجویان و نیست
در خاک تو در نیست که از کان و نیست

مانند کوی اسب چوکان و نیست
آن دارد و آن دارد و آن آنوی است

§

حاشا که بعالم از تو خوشتر باریست
با خوبتر از دیدن رویت کاریست

اندر دو جهان دلبر و یارم تویی
هم بر تو دوست هر کجا دلداریست

§

حسنت که همه جهان فسونش بگرفت
دزد حسد حسود چونش بگرفت

سرخ رخت ز گرمی و خشکی نیست
از بس عاشق که گشته خوش بگرفت

§

خاك قدمت سعادت جان منست
خاك از قدمت همه كل و لا سمنست

سر تا قدمت خاك ز تو مبرويد
زان خاك قدم چه روى برداشتست

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست
دل نیست که او معتكف کوی تو نیست

موی سر چیست جمله سرهای جهان
چون می نگرم فدای يك موی تو نیست

§

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست
درو بدرون مغز و بر خیز ز پوست

ذاتیست که گرد او حجب تو برتوست
او غرقه خود در دو جهان غرقه در اوست

خورشید و ستارگان و بدرما اوست
بتان و سرای و سخن و صدرما اوست

هم قبله و هم روزه و صبرما اوست
عید و رمضان و شب قدرما اوست

§

خورشید رخت ز آسمان بیرونست
چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست

عشق تو درون جان من جادارد
وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

§

خیزد که آن یار سعادت برخاست
خیزد که از عشق غرامت برخاست

خیزد که آن لطیف قامت برخاست
خیزد که امروز قیامت برخاست

§

در عشق اگر چه که قدم در قدمست
آلت قدم که او قدم از قدمست

در خانه نیست هست بینی بسیار
میال دو چشم را که اغلب عدمست

§

درمن غم شکور چرا عیدست
کورت مگر ویا که کورم دیدست

من در فلکم در آب و گل عکس منست
از آب کسی ساره کی دزدیدست

§

در نه قدمی که چشمه حیوانست
می گرد چو چرخ نامت تابانست

جایست ترا بگرد حضرت گردان
این جان گردان ز گردش آن جانست

§

در صورت تست آنچه معنی همه اوست
در معنی تست آنچه دعوی همه اوست

در کون و فساد چون عجب بنهاند
نوریکه صلاح دین و دنیا همه اوست

§

در باغ من ارسروو اگر کلزارست
عکس قدو رخساره آن دلدارست

بالله بنامی که ترا اقرارست
امروز مرا اگر رکی هشیارست

§

در کوی غم تو صبری فرمانست
در دیده زاشک تو بر او حرمانست

دلرا ز تو دردهای بی درمانست
با این همه راضی سخن در جانست

§

در ظاهر و باطن آنچه خیرست و شرست
از حکم حقست و از قضا و قدرست

من جهد همی کنم قضای گوید
بیرون ز کفایت تو کار دگرست

§

دلدار ظریفست گناهش اینست
زیبا و لطیفست گناهش اینست

آخر چیه عیب می گیرزند ازو
از عیب عقیقت گناهش اینست

§

در هر جزوم نشان معشوق منست
هر پاره من زبان معشوق منست

چون چنك منم در بر او تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق منست

§

در نه قدم ارجه راه بی پایانست
کز دور نظاره کار نا مردانست

این راه ز زندگی دل حاصل کن
کین زندگی تن صفت حیوانست

§

در مجلس عشاق قراری دگرست
وین باده عشق را خماری دگرست

آن علم که در مدرسه حاصل کردند
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

§

در مرگ حیات اهل داد و دینست
وز مرگ روان پاک را تمکینست

آن مرگ لقا است نه جفا و کینست
نامرده همی میرود و دردش اینست

§

در عشق تو هر حیا که کردم هیچست
هر خون جگر که بی تو خوردم هیچست

از درد تو هیچ روی درمانم نیست
درمان که کند مرا که دردم هیچست

درمان

در عهد و وفا چنانکه دلدار منست
خون باریدن بروز و شب کار منست

او یار دگر کرده و فارغ شست
من شست جواب بلبان که او یار منست

§

در دیده صورت ارترا و امی هست
زان دم بگذرد اگر ترا کامی هست

در هجده هزار عالم آنرا که دلیست
داند که نه جنبش و نه آرامی هست

§

در وصل جمالش کل خندان منست
در هجر خیالش دلو ایشان منست

دل با من و من بادل از آن درجتم
هر یک گویم آن صنم آن منست

§

دست دو و چشم دو و پایت دور و است
اما دل و معشوق دو باشند خطاست

معشوق بهانه است و معشوق خداست
هر کس که دو پنداشت جهل و ترساست

§

دلدارم گفت کان فلان زنده بچیست
جانش چو منم عجب که بی جان چون زیت

گریان گشتم گفت که این طرفه ترست
بی من که دودیده ویم چون بگریست

§

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت
وز عشق دو زلف او بدنجان بگرفت

پرسید که بی تو چون دهان بکشادم
جست از دهنم راه یسایان بگرفت

§

دل در بر هر که هست از دلبر ماست
هر جاجهد آن برق از آن گوهر ماست

هر زگر که در او مهر السنت و بی
در هر کانی که هست آن زر زرماست

§

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن قدح را و بریخت

دل قالب مرده دید خود را بی تو
اینست سزای آن که از جان بگریخت

§

دل یاد تو کرد چون بشرت بنیشت
جام از ساقی ره بود و انداخت و شکست

شوریده برون جست نه هشیارونه مست
آوازه در افتاد که دیوانه شده است

§

دور است ز تو نظر بهانه نیست
کین دیده ما هنوز صورت نیست

اهلیت روی می ندارد لیکن
چون بر کند از تو دل که جان شیرینست

§

دوش از سر لطف یار درمانگریست
گفتای ما چگونه بتوانی زیست

گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب
گفتا که گناه نست بر ما بگریست

§

دی آنکه زسوی بام بر مانگریست
یا جان فرشته است و یا روح پریست

مرده است هر آنکه بی روح بزیست
بی او بخبر بودن از بی خبریست

§

روزی که ترا بینم آذینه ماست
هر روز بدولت به از دینه ماست

گر چرخ و هزار چرخ در کینه ماست
غم نیست چو مهر یار در سینه ماست

§

روزی که مرا ببرد تو دورا نیست
ساقی و شراب و قدح و دورا نیست

واندم که مرا تجلی احسانست
جان در تن من چو موسی عمرانست

§

روزی ترشت دیده ابر تراست
این گریه برای خنده برك و بر است

انبازی کودکان و خندید نشان
از گریه مادر است و قبض پدر است

§

زان روز که دل بسته آن زنجیر است
دردا من تو دست زدن تقدیر است

چون دست بدامنش زدم گفت بهل
گفتم که خوش روز گیر اگر است

§

زان رونق هر سماع آواز دفت
زانست که دف زخم ستم را هدفت

می گوید دف که آن کی دست ببرد
کین زخم پیاپی دل او را علفست

§

زان روز که چشم من برویت نگریست
یکدم نگذشت کر غمت خون بگریست

زهرم بادا که بی تومی گیرم جام
مرگم بادا که بی تو میاید زیست

§

زان می مسم که نقش جامش عشقت
زان اسب سوارم که لجامش عشقت

عشق مه من کار عظیمست و لیک
من بنده آنم که غلامش عشقت

§

زلفت که ازو پای دلم در پیراست
درهم شده حلقه حلقه چون زنجیر است

چون بگر قتم گرفت دستم که مگیر
گفتم که خوش روز گیر اگر است

§

سرگشته چو آسیای گردان کنت
بی سرگردان چو گوی گردان کنت

گفتی بروم باد ~~کری~~ در سازم
باهر که بسازی زود ویران کنت

§

سرگشته دلا بدوست از جان راهست
ای گم شده آشکار و پنهان راهست

گرش جهت بسته شود ~~بلك~~ مدار
کز قعر نهادت سوی جانان راهست

..

سر مایه عقل سر دیوانگیست
دیوانه عشق مرد فرزانیست

آنکس که شد آشنای دل در ره درد
باخو یشتش هزار بیکانگیست

..

سر سبز بود خاک که آتش یار است
خاصه خاکی که ناطق و بیدار است

این خاک زمشاطه خود باخبر است
خوش بیخبر است زانکه او هشیار است

..

سلطان ملاححت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مقنون منست

بر خاک درش خون جگر می ریزم
هر چند که خاک او به از خون منست

§

سبیل چو سر عتاب زلف تونداشت
در عالم حسن آب زلف تونداشت

هر چند که لاف آبداری میزد
پیچید بی و تاب زلف تونداشت

..

شاگرد تو است دل که عشق آموز است
مانده شب گرفته پای روز است

هر جا که روم صورت عشقت به پیش
زیرا روغن در پی روغن سوز است

§

شاهی که شفیع هر گنه بود برفت
وان شب که به از هزارمه بود برفت

~~کر~~ باز آید مرا نیند تو بگو
اونیز چو تو بر سر ره بود برفت

..

شب رو که شبت را هر اسرار است
زیرا که نهان ز دیده اغیار است

دل عشق آلود و دیده ها خواب آلود
تا صبح جمال یار مارا کار است

§

شمعی که درین خانه بدی خانه یکاست
در دیده بد امروز میان دلهاست

درد دل چو خیال خوش نشست و برخاست
نی نی که زدل زلفت هم درد دل ماست

صد بار بگفتم چه هشیار و چه مست
شوخی مکن و مزن بهر شامی دست

از بس که دلت باین و آن در پیوست
آب تو بر رفت و آتش ما باشت

§

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
شب همچو ستاره گردمه گردان نیست

از من بشنو که این سخن پنهان نیست
بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

•••

عشق آمد و توبه را چو شیشه شکست
گر هست شکسته بند آن هم عشقت

از بند و شکست او کجا شاید جست
چون شیشه شکست کیست گرداند بست

§

عشق آمد و شد چو خونم اندر دل و پوست
تا کرد مرا تپی و پر کرد از دوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

•••

عشق تو در اطراف کیائی می ساخت
مسکین دل من دید نشانش نشاخت

روزی که دلم زبند هستی برهد
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

§

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
لطف تو چنین لطیف و بیاد چراست

بر عشق چرا رزم اگر او خوش نیست
و در عشق خوشست این همه فریاد چراست

•••

۴ عشق که از وجودی جان می زیست
این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست

اندر تن ماست یا برون از تن ماست
یادر نظر شمس حق تیر تریست

§

۴ عشقت بدم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت عشق بنهاد برفت

گفتم بنگلف دوسه روزی بنشین
بنشست کنون رفتش از یاد برفت

§

۴ عشق نه باندازه ما درخور ماست
وین طرفه که یارماقزون از خرماست

آنجا که جمال حسن آن دلبرماست
مادر خوراونه ایم و او درخور ماست

§

۴ عقل آمد و بند عاشقان پیش گرفت
درره بنشست و رهزنی کیش گرفت

چون در سرشان جایگاه بند ندید
پای همه بوسید و سرخویش گرفت

§

۴ از کفروز اسلام برون سحرائست
مارا بیمان آن قضا سودا ئست

عارف چو بدان رسید سررا بنهد
نی کفرونه اسلام نه آنجا جائست

§

۴ عمریست که جان بنده بی خویشست
وانگشت نمای عالمی مرد و زنست

برخواستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل ز سرکوی تو بر خواستست

§

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگرست
مامور ضعیفیم و سلیمان دگرست

از مارخ زرد و جگر پاره طلب
بازار چه قصب فروشان دگرست

§

چشم تو ز روزگار خونریز ترست
تیر مرء تو از سنان نیز ترست

رازی که بگفته بگو شمع و اسکو
زان روی که کوش من گرا نخیز ترست

§

این خو که تراست هر کسی جویان نیست
هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست

هر کس نکشد کان کان ارزان نیست
رستم باید که کار نامردان نیست

§

ای هر بیدار با خبرهای توجفت
ای هر که بخفت در بر لطف تو خفت

ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت
از بیم تویش ازین نمی یارم گفت

§

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
از منت خیر که بی تو خواهی رفت

وردر گدزی ازین به بینی بهمان
گزهر چه آمدی بجا خواهی رفت

§

گر آه گم آه بدین قانع نیست
ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست

ور سجده گم چو سجده هر سوخته است
بنهان چه گم ماه بدین قانع نیست

§

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ور عود نسوخت بوی این عود چراست

این بودن من عاشق نابود چراست
پروانه ز سوز شمع خوشنود چراست

§

گر دامن وصل تو کشم جنگی نیست
ور طعنه عشقت شنوم تنگی نیست

با وصل خوشت می زیم و می گریم
وصلی که در و فراق را رنگی نیست

§

گرمای تموز از دل بر درد شماست
سرمای زمستان تبش سرد شماست

این گرمی و سردی نرسد با صد پر
در گرد جهانی که دروگر شماست

§

گر در وصلی بهشت یاباغ اینست
گر در هجری دوزخ یاداغ اینست

عشقت قدیم در جهان پوشیده
پوشیده برهنه می کند لاغ اینست

§

+ گر شرم همین ازین و آن باید داشت
پس عیب کسان زیر پنهان باید داشت

ور آینه وارنیک و بد بنمائی
چون آینه روی آهین باید داشت

§

+ گر جمله آفاق همه غم بگرفت
بی غم بود آنکه عشق محکم بگرفت

یگذره نگر که پای در عشق نکوفت
آن ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

§

+ گردف نبود نیشکر او دف ماست
آخر نه شراب عاشقی در کف ماست

آخر نه قباد صف شکن در صف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

§

+ کس نیست که اندر هوسی سیدانست
کس نیست که اندر سرش این سودا نیست

سر رشته آن ذوق کز و خیزد شوق
پیدا است که هست او ولی پیدا نیست

§

این کرم مابه که خانه دیوانست
خلوت که و آرام که شیطانت

دروی پری پری رخ پنهانست
پس کفر یقین کینگی ایمانست

§

کس دل ندهد بدو که خوشنوا رمنست
جان رفت چه جای کفش و دستار منست

تو نیز برو دلا که این کار تو نیست
این کار منست کار منست کار منست

§

کس حلقه آن زلف جوشست نکرفت
تاباده ازان دو چشم مست نکرفت

می طعنه زنند دشمنانم شب و روز
کز پای در آمدی و دست نکرفت

§

ای همچو خرو کاو که وجو طلبت
تا چند کند سبب مردان ادب

لب چند در از می کنی سوی لبش
هر گنده دهان چشیده از طعم لب

§

+ گفتم بجهم همچو کبوتر ز گفت
گفت از بجهی کند غم منخفت

گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت
گفت از تلفت منست عز و شرف

§

گفتم جنم که هست خاك كويت
بر آب مدار بی رخ نیك كويت
گفتا که نه بس بود که در دولت من
از من همه عمر باشد آب رويت

گفتم که بیاسماع بر کار شد ست
گفتا که برو که بنده بیار شد ست

گفتم که اگر تو مرده زنده شوی
کان عیسی روز کار بر کار شد ست

§

گفتم که بیابچشم من در نگریت
من نیز بحال کفتمش کاین دغلیست

گفتا که چه مبر می و اینت با کیت
تو مرده اینی همه ناموس تو چیست

گفتم عشقت مرابت و خویش منست
غم نیست غم از دل بداندیش منست

گفتا یکمان و تیر خود می نازی
گفتاخ مینداز و گرو پیش منست

§

گفتم که دلم آلت و انگا ز منست
مانند ریاب دل هم آواز منست
خود این دل من یار کمی دیگر بود
من می گفتم مگر که هم باز منست

گفتی چونی بنده چنانست که هست
سودای تو بر سرست و سر بر سر دست

می کرده آن چیز بگرد سرما
نامش نتوان برد ولیکن چه خوشست

§

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت
تا سه دل ازین کار واز یخام گرفت

ترسم بروی جامه دران باز آیی
کان گرک درنده باز تنهام گرفت

گفتند که شش جهت همه نور خداست
فریاد ز خلق خاست کان نور گجاست

بیکانه نظر کرد بهر سو چپ و راست
گفتند می نظر بکن بی چپ و راست

§

بادشمن من جو یار بسیار نشست
بیار نشایدم دگر بار نشست

پرهیز از آن کلی که باخار نشست
بگریز از آن مگس که بامار نشست

•••

گفتند که دل ذکر هوایی می یخت
از ما بشد و هوای جانی می یخت

تا باز آمد بعد از دیدم زدمش
کانبجا ز برای من ابایی می یخت

§

کم باد سری که آن سرا ترا پانیت
وان دل که بجان غرقه آن سودانیت

گفتند درین میان ننگجد موی
من موی شدم از آن مرا گجانیست

•••

گویند که صاحب قنون عقل کلست
مایه ده این چرخ نگون عقل کلست

آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود
و در عقل ز عقل شد کنون عقل کلست

§

گویند مرا که این همه درد چراست
وین نعره و آواز و رخ زرد چراست

گفتم که چنین مگو که این کار خطاست
رو روی مهش بین و مشکل برخاست

•••

بیرون ز جهان کفر و ایمان جایست
کانبجانه مقام هر ترو رعنائیست

جان باید داد و دل بشکرانه جان
آترا که تمنای چنین مأوائیست

§

گویند بیا بیاغ کانبجا لاغست
نی زحمت زهت ونه بانك زاغست

اندر دل من رنگ رزان صباغست
کاندرا بر هر زاغ از و صد باغست

•••

کوچک بودن بزرگرا کوچک نیست
هم کودکی از کمال خیزد شک نیست

گروانکه پدر حدیث کودک گوید
عقل داند که آن پدر کودک نیست

§

دل رفت بر کسی که پیمایش خوشست
غم خوش نبود و لیک غمهای خوشست

جان میخواهد نیدهم روزی بخند
جانرا محلی نیست تقاضای خوشست

§

لطف توجهانی و قرانی افراشت
وین تعیهای خود بچیزی ننگاشت

یک قطره از آن آب برین بحر چکید
یک دانه زانبار درین صحرا کاشت

§

ما عاشق عشقم که عشقت نجات
جان چون خضرست و عشق چون آب حیات

وای آنکه ندارد از شه عشق برات
چوان چه خبردار و از کان نبات

§

مارا بجز این زبان زبان دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست

آزاده دلان زنده بجان دگرند
آن گوهر پاکشان زکان دگرست

§

مارا بدم پیرنگه نتوان داشت
در خانه دلگیر نگه نتوان داشت

آنها که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه زنجیر نگه نتوان داشت

§

مرغ جانرا میل سوی بالایت
درشش جهتش بر زدن و پروانیت

گفتی بکجا پرد که آنرا یابد
نی خود بکجا پرد که آنجا جایست

§

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت
انصاف بدد که نیک مردانه گرفت

از دل چو بماند دلبرش دست کشید
از جان چو بجمت پای جانانه گرفت

§

مر وصل ترا هزار صاحب هوس است
تا خود بوصول تو کرا دست رس است

انکس که بیافت راحتی یافت تمام
و آنکس که نیافت رنج نیافت بس است

§

مستم زخمار عهر جا دویت
دفع چهر دهی چو آمدم در کویت

من سیر نمی شوم زلب ترک کردن
آن به که مرادر افکنی در جویت

§

مست است دو چشمم از دو چشم مست
در یاب که از دست شدم در دست

تو هم بموافقت سری در جبان
گر زانکه سر عاشق هستی هست

§

متی زره آمد و بما در پیوست
ساغر میگشت در میان دست بدست

از دست افتاد ناگهان و شکست
جامی چه زید میانه چندین مست

§

من آن توام کام منت باید جست
زیرا که در این شهر حدیث من و تو است

گر سخت کنی ذل خود از نرم کنی
من از دل سخت تو نمی کردم مست

§

من زان جانم که جانها را جانست
من زان شهرم که شهر بی ییابانست

راه آله شهر راه بی پایان است
روبی سرو یا شو که سرو یا آنست

§

من کوهم و قال من صدای یار است
من نقشم و نقشبندم آن دلدار است

چون قفل که در بانک در آید ز کلید
می پنداری که گفت من گفتار است

§

من بنده آنکم که بیاش خوشست
جفت عم آنکم که تنه اش خوشست

گویند وفا هاش چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفا هاش خوشست

§

منکر که بانکار در اندیشه در است
اندیشه خط حقت واو بی خبر است

گفتم که ز لعلت شکری هست مرا
فی کردوندانست که آن فی شکر است

§

منصور حلاجی که انا الحق میگفت
خاک همه ره بنوک مژگان میرفت

در قلمزم نیستی خود غوطی خورد
آنکه پس از آن در انا الحق می سفت

میدان که درون تو مثال غار است
واندر پس آن غار عجب بازار است

هر کس یاری گرفت و کاری بگزید
این یار نهانست بحجاب یار است

§

میگفت یکی پری که آن ناپیدا است
کان جان که مقدس است از جای کجاست

آنکس که از و هر دو جهان روزه کشاست
بیگام و دهان روزه گشایی او راست

نه چرخ غلام طبع خود را به ماست
هستی ز برای نیستی مایه ماست

اندر پس پرده های یکی دانه ماست
ما آمده نیستیم این سایه ماست

§

می نال که آن نامه شنو همسایه است
می نال که بانک طفل مهر دایه است

هر چند که آن دایه جان خود را بست
می نال که ناله عشق را سر مایه است

نا که ز درم در آمد آند لب مرست
جام می لعل نوش کرده نبشت

از دیدن و از گرفتن زلف جوشست
رو به همه چشم گشت و چشم همه دست

§

ناچار ترا کام دلم باید جست
زیرا که در این شهر حدیث من و تست

گر سخت کنی دل خود از نرم کنی
از سبک تو چون چشمه برون خواهی رست

ناگاه بروید یکی شاخ نبات

ناگاه بجوشید چنین آب حیات

ناگاه روان شد زعوارض صدمات

شادی روان مصطفی را صلوات

§

نی باتو نشستم دمی سامانت

نی باتو دمی زیستم امکانت

اندیشه در این واقعه سرگردانست

این واقعه نیست درد بی درمانست

§

نی بی زرو زور شه به بتوان داشت

نی بیدل وزهره رهنگه بتوانداشت

در سنگستان قرايه انكس ببرد

كر سنك قرايه را نگه بتوان داشت

§

نگرفت دلت زانكه ترا دل نگرفت

آتراكه گرفت دل غم گل نگرفت

باری دل من جز صفت گل نگرفت

بحاصلیم جز ره حاصل نگرفت

هجران خواهی طریق عشاقانست

وانكو ماهیت جان او عمانست

كه سایه طلب كند گاهی خورشید

آن ذره كه او سایه نخواهد جانست

§

هر صورت كه آید به از آن امکان هست

چون بهتر از آن هست نه معشوق منست

صورتها را همه بران از دل خویش

تا صورت بی صورت آید دردست

§

هر ذره كه در هوا و درها موندست

نیكو نگرش كه همچو ما مقتولست

هر ذره اگر خوشست اگر محزونست

سرگشته خورشید خوش بچولست

§

هر ذره و هر خیال چون بیدار است

از شادی و اندوهان ماهشیار است

بیگانه چرا بند میان خویشان

کز با خبران بی خبری بدکار است

هر روز بنو بر آید آن دلبر مست
با ساغر پر فته پر شور بدست

گر بستانم قرابه عقل شکست
ورنستانم ندانم از دستش رست

§

هر روز دلم در غم تو زار تراست
وزمن دل برحم تو یزار تراست

یگذاشتیم غمت یگذاشت مرا
حقا که غمت از تو وفا دار تراست

..

هر جان که از او دلبر ما شادانست
پیوسته سرش سبز و دلش خندانست

اندازه جان نیست چنان لطف جمال
آهت بگویم مگر جانانست

§

هر چند چقدر فراق پشت امید شکست
هر آنجا دودست آمال به بست

نومید نمیشود دل عاشق مست
مردم برسد بهر چه همت در بست

..

هر ذره که در هوا و در کیوانست
بر ما همه گلشنست و همستانست

هر چند که زر ز راههای کانست
هر قطره طلسمیت در او عمانست

§

هر چند شکر لذت جان و جگر است
او خود دگر است و شکر او دگر است

گفتم که از آن می شکرم انزوی کن
گفتانه یقینست که آن می شکر است

..

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست
گر تا باید خورند آن خوان برپا است

بر خوان ازل گر چه ز خلقان غوغاست
خورند و خورند کم نشد خوان برخواست

§

هر درویشی که در شکست خویش است
تا ظن نبوی که او خیال اندیش است

آنجا که سرا پرده آنخوش کیش است
از کون و مکان و کل عالم یش است

..

هر جان عزیز کوشناسای رهست
داند که هر آنچه آید از کار گهست

بر زاده چرخ و چرخ چون جرم نبی
کین چرخ را اگر دیدن خود بی گنه است

§

هر چند که بار آن شترها شکر است
آن اشتر مست چشم او خود دگر است

چشمش مست است و او ز چشمش بتر است
اواز متی ز چشم خود بی خبر است

§

هشیار اگر ز راست و اگر ز بر نیست
اسب است ولی بهاش کم از زلف نیست

هر کس بخرابات نشد عین است
زیرا که خرابات اصول دین است

§

یاریکه بحسن از صفت افزونست
در خانه در آمد که دل تو چونست

اود امن خود کشان و دل میگفتش
دامن برکش که خانه پراز خونست

§

یکچشم من از روز جدایی بگریست
چشم دگرم گفت چرا گریه زجیست

چون روز وصال شد قرارش کردم
گفتم نه گریستی نباید نگریست

حرف الدال

آنکس که ترایند و خندان نشود
وز جبروت تو گشاده دندان نشود

چندانکه بود هزار جندان نشود
جز کاهکل و کلوخ زندان نشود

§

آن یار که عقلها شکارش می شد
و آن یار که کوهها بفرارش می شد

گفتم که سر زلف بر بدی گفتا
بسیار سر اندر سر کارش می شد

§

آنکس که دمی دلی انا الحق میزد
امروز در این رسن مطلق میزد

و آنکس که ز چشم سحر مطلق میزد
بر خود ز غمت هزار گون دق میزد

§

آترا که خدای ناف بر عشق برید
اوداند ناله‌های عشاق شنید

هر جای که دانه دید زانجای رمید
برید بر آنسوی که مرغی نپید

§

آن و سوسه که شر مهارا ببرد
وانداعیه که بندها را بدرد

چون سیر برهنه شود از رسم جهان
در عشق جهان را به پیازی نخرد

••

آن که تو خدای این گدا میخواست
در دهر کدام پادشا میخواست

هر ذره ز خورشید تو از دور خوشت
از جمله خورشید ترا میخواست

§

آزور که چشم تو زمن بر گردد
دردست تو کستم میسر گردد

در غصه آنم که که خواهد عذرت
گو چشم تو در ماتم من تر گردد

••

آن یار که از طیب دل بر باید
او را دار و طیب چون فرماید

يك ذره ز حسن خویش اگر بنماید
والله که طیب را طیبی باید

§

انروز که جانم ره کیوان گیرد
اجزای تم خاک پریشان کبرد

بر خاک به انگشت تو بنویس که خیز
تا بر جهم از گور و تم جان کبرد

••

آندره که جز همدم خورشید نشد
بر تقدزد و سخره امید نشد

عشقت بکدام سر در افتاد که زود
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

§

آزور که روز ابرو باران باشد
شرطیست که جمیع یاران باشد

ز آنروی که روی یار را تازه کتد
چون مجمع کل که در بهاران باشد

••

انروز که عشق بادل بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد

دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او زمن پرهیزد

§

آنروز که جان خرقه قالب پوشید
در پای عنایت زکرم میجوشید

سرمست دل از بس که می لب نوشید
هم بر لب تومست شد و بخروشید

••

آنکس که مرا بصدق اقرار کند
چون لعبکان مرا بیازار کند

بزارم از آن کار نیم بازاری
من بیده آنکم که انکار کند

§

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد
صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد

چون شش جهنم شعله آتش بگیرفت
آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

••

آنکس که ز چرخ نیم نانی دارد
وز بهر مقام آشیانی دارد

نی طالب کس بود نه مطلوب کسی
گوشاد بزی که خوش جهانی دارد

§

آنکس که ز آب و گل نکاری دارد
روزی بوصال او قراری دارد

ای نادره آنکه ز آب و گل بیرونشد
گو چون تو غریب مهریاری دارد

••

آهو بدود چو در پیش سگ بیند
بر اسب دو نده حمله نک بیند

چندان بدود که در تنش رک بیند
زیرا که صلاح خود در آن یک بیند

§

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد
شد حامله از شادی و صد غنچه زاد

زین غلفله قشاده در انجم و چرخ
در غلفله چشم ماه بر نجم قشاد

••

ای سروران باد خزانست مرساد
وی چشم جهان چشم بدانت مرساد

ای آنکه توجان آسمانی وزمین
جز راحت و جز رحمت جانت مرساد

§

اول که رخ زرد و دلم پر خون بود
هم خرقه و همراه دلم بجنون بود

آصورت و آن قاعده تا اکنون بود
کاری آمد که آنهمه ما دون بود

..

ای روز بر آ که ذره ها رقص کند
جانها ز خوشی بی سرو پا رقص کند

آنکس که از او چرخ و هوا رقص کند
در گوش تو گویم که کجا رقص کند

§

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد
سرو و کل و باغ مت احسان گردد

کل سرمست و خار بدمست و خار
جامی درده که جله یکسان گردد

..

این عشق بجانب دلبران گردد
آهوست که اونیاب شیران گردد

این خانه عشق از ازل معمور است
می پنداری که بی تو ویران گردد

§

آنجا که هر سخن دل ما گردد
من میدانم که زود رسوا گردد

چندان بکند یاد جمال خوش تو
کز هر نقش نقش تو پیدا گردد

..

انوار صلاح دین بر انگیخته باد
در دیده و جان عاشقان ریخته باد

هر جان که لطیف گشت از لطف گذشت
با خاک صلاح دین در آمیخته باد

§

این تنهایی هزار جان یش ارزد
این آزادی ملک جهان یش ارزد

در خلوت یکز ماه با حق بودن
از جان و جهان و این و آن یش ارزد

..

آبی که از این دیده چو خون میریزد
خونست بیابین که چون میریزد

پیدا است که خون من چه برداشت کند
دل میخورد و دیده برون میریزد

§

از آتش سودای توام تابی بود
درجوی دل از صحبت تو آبی بود

آن آب سراب بود آن آتش برف
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

..

از دیدن رویی که ترا دیده بود
ما را بخدا نور دل و دیده بود

خاصه رویی که از ازل تا باشد
از دیدن روی تونه بیر دیده بود

§

از شربت سودای تو هر جان که مزید
این آب حیات در مزید است و مزید

مرک آمد و بو کرد مرا بوی تو دید
زانروز اجل امید از ما پیرید

..

از نزدیکی که دلستان را باشد
من ظن نبرم که نیز جان را باشد

والله نكفكم یاد من او را هرگز
ز آنروی که یاد غایب را باشد

§

از عشق خدا نه بر زبان خواهی شد
بجان زبکا شوی که جان خواهی شد

اول بر زمین ز آسمان آمده
و آخر در زمین بر آسمان خواهی شد

..

از مابت عیار گریزان باشد
و زیاری ما یار گریزان باشد

او عقل منور است و ما مست و بیم
عقل از بر خمار گریزان باشد

§

از تاب تویی یار و عدو می ماند
در بزم تویی رطل و سبو می ماند

جانا گیرم که خونم آتشامیدی
آخر بلب شهد تو بو می ماند

..

ای نرم دلانی که وفا می‌کاردید
بر خاک ~~شاید~~ صفا می‌کاردید

+

در هر جایی خبر زحلم دارید
در دست چنین بحر مرا مگذارید

§

امشب چیزی در سر ما می‌گردد
دل مرغ شد است و در هوا می‌گردد

+

هر ذره ما جدا جدا می‌گردد
آن یار مگر گرد وفا می‌گردد

++

ای دل اثر صبح که شام که دید
یک عاشق صادق نکو نام که دید

+

فریاد همی زنی که من سوخته ام
فریاد مکن سوخته خام که دید

§

آن کان نبات تنک شکر نامد
و آن آب حیات بحر گوهر نامد

+

گفتم بروم بعشوه دمها دهش
چون راست بدیدمش دم در نامد

..

آزرا که ز عشق دوست بیداد رسد
از زحمت و فضل اوش امداد رسد

+

کوتاهی عمر بین بوسلم در یاب
کوتاهی را وصل بفریاد رسد

§

آنوقت که بودی من از عشق توشاد
از عشق تومی نایدم از عشق تو یاد

+

اسباب و عقل به پیش من آمد باد
بر بحر کجا بود ز کجکل بنیاد

..

آن سر که بود بی خبر از وی خسبد
آنکس که خبر یافت از او کی خسبد

+

میگوید عشق در دو گوشم همه شب
ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

§

آزرا که بعلم و عقل افراشته اند
آزرا بحساب روزی انگاشته اند

+

و آنرا که سر از عقل به پرداخته اند
از مال بجای آن در آنباشته اند

..

آتش که برق بوش تا فرق رسید
مالم همه خورد و کار بادلق رسید

آبی که از و دامن خود می چیدم
اکنون جو شید آب تا حلق رسید

§

آن لحظه که آن سرو روانم پرسید
تن زد تم از شرم چو جانم پرسید

او چونکه چنان بود چنانم پرسید
من چون که چنین نیم بدانم پرسید

آدم که زافلاک گهر ریز کتند
هر ذره بسوی اصل خود خیز کتند

از نخوت آن باد وزان باد هوس
هر ذره زافتاب پرهیز کتند

§

آن لحظه که از پیر هنت بوی رسد
من خود چه کشم چرخ فلک جامه درد

آن پیرهن یوسف خوشبوی بجا است
کامروز زیراهن تو بوی برد

ای قوم که بر تراز مه و مهتابید
ای هستی آب و گل چرامی تابید

ای اهل خرابات که در غر قابید
خیزید که روز و شب چرا در خوابید

§

ای اهل صفا که در جهان گردانید
از بهر تی چرا چنین حیرانید

اورا که شما در این جهان جویانید
در خود چو بجوید شما خود آید

این پرده دل دگر مکن تا نرود
جز جانب دل نظر مکن تا نرود

این مجلس بی خودی که چون فردوس است
از مستی خود سفر مکن تا نرود

§

این سر که در این سینه ما میگردد
از گردش او چرخ دو تا میگردد

نی سرداند زبای و نی پای زسر
اندر سرو پای سرو پا میگردد

ای آنکه نخست بر سحر چشم توزد

و ز بانگی راه نظر چشم توزد

آنکس که چو توتیاش عزت دارد

آمد بطریق این شکر چشم توزد

§

این مست بیاده دگر میکرد

قرابه تنی گشت و سر میکرد

ای محتسب این مست مرادزه مزین

هر چند زینش مست ترمی گردد

§

این طایفه که یار در دل من گنجد

جان دو هزار تن درین تن گنجد

در یک گندم هزار خرمن گنجد

صد عالم در چشمه سوزن گنجد

§

این دم خبری در سر ما میگردد

دل مرغ شد است در هوا میگردد

هر باره من جدا جدا میگردد

آنبار مگر کرد وفا میگردد

§

باسود وصال تو زیانت نرسد

جانی تو که زحمتی بجات نرسد

می ترساند ترا که تا هر نفسی

بدل شوی و چشم بدانت نرسد

§

بر بنده بخند تا ثوابت باشد

از بنده شکر خنده جوابت باشد

میگیریم و زار تا شرابت باشد

میسوزد دل که تا کسابت باشد

§

بس درمانها کومدد درد شود

بس دولتها که روی از آن زرد شود

خوف حق آن بود کران گرم شوی

خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود

§

بسیار تراخته روان باید شد

وانگشت نمای این و آن باید شد

گر آدمی بساز با آدمیان

ور چون ملکی با آسمان باید شد

§



بر چرخ فلک ز آتش تابی بود
درجوی جهان ز بحر تو آبی بود

این آب گراب بود آن آتش رقیق
این دم اثرش نیست مگر خوایی بود

§

پرسید مهم که چنم تو مرا دید
گفتم که بدید و مه زمه می پرسید

گفتم که ز ماه عید می رسم من
گفتم که بی عید که می رسد عید

..

بزارم از آن آب که آتش نشود
درزلف مشوش که مشوش نشود

معتوقه ما خوشست ناخوش نشود
آتش دارد که هیچ سرکش نشود

§

بین زدهان من سخن نیاید
من یخبرم از آنکه میفرماید

زهر و شکر ارزوی من می آید
زاینده چه داند که کرامی شاید

..

بسر نشود یقین و سرکش نشود
واند لبر برگزیده سرکش نشود

او چشمه آبست و چه آب آب حیات
آب حیوان نگرده آتش نشود

§

باری دگر این خسته جگر باز آمد
بچاره بیارفت و بسر باز آمد

نبی سرویای همچو جانهای شریف
سوی ملک از کوی بشر بار آمد

..

باهر که دمی عشق تو آمیخته شد
گوئی که بلا بر سر او ریخته شد

منصور ز سر عشق میداد نشان
حلقش بطاب غیرت آویخته شد

§

باروی تو هیچکس زیباغ اندیشد؟
باعشق تو از شمع و چراغ اندیشد؟

گویند که قوت دماغ از خوابست
عاشق باشد که از دماغ اندیشد؟

..

بوی دم مقابلان چو گل خوش باشد

بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد

در صحبت کل خار ز آتش برهد

و در صحبت خار کل در آتش باشد

§

برگورمن آنکو گذرد مست شود

ورزیست کند تاباید مست شود

در بحر زود بحر و عمد مست شود

و رخاڪ رود گور و ولد مست شود

§

برخاڪ نظر کند چو برما گذرد

تاجهره من بخاڪ بر رشك برد

به ز آن بنود که پیش آن خاك شویم

تا بوی که درین طریق برما گذرد

§

برق که زمخ آنجهان روی نمود

چون سوخته نیست کرا دارد سود

از هر دو جهان سوخته می باید

کان برق که می جهد درو گیرد زود

§

برگفتم بیت دلبر از من رنجید

یعنی که بوزن بیت از ما سنجید

گفتم که کدام بیت گویم فرما

گفتا بکدام بیت خواهم کنجید

§

بشنوا گرت تاب شنیدن باشد

بیوستن اوز خود بریدن باشد

خاموش کن آنجا که جهان نظرت

چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

§

پیوسته سرت سبزلت خندان باد

جان و دل عاشقان ز تو شادان باد

آنکس که ترا بیند و شادی نکند

سر زبر و سیه کلیم و سرگردان باد

§

یارم و غم دور امتحانم دارد

اما غم تو تو جوانم دارد

این طرفه نگر که هر چه در رنجوری

بیرون غمش خورم زیانم دارد

§

بی یاری تو دل بسوی غار کشد
تا لطف غمت ندید غمخوار نشد

هر چیز که بسیار شود خوار شود
غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

§

بی بحر و صفا گوهر ماسنک آمد
بیجان جهان جان جهان تنک آمد

چون محنت دوست صیقل جان دلست
در جان گیرش که دافع زنگ آمد

§

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود
بی عشق وجود خوب موزون نشود

صد قطره زار اگر بدریا بارد
بی جنبش عشق درمکنون نشود

§

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود
بخشای بر آن تشنه که آبش نبود

بخشای که هر که نکند بخشایش
دریش خدا هیچ ثوابش نبود

§

تابنده زخود فانی مطلق نشود
توحید بتزد او محقق نشود

توحید حلول نیست نابودن تست
ورنی بکراف باطلی حق نشود

§

تا در دل من عشق تو آینه شد
جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد

عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
شعر و غزل و دویتی آموخته شد

§

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد
بچاره دلم در غم بسیار افتاد

بسیار قتاده بود دل در غم عشق
اما نه چنین زار که این بار افتاد

§

تا گوهر جان درین طبایع افتاد
همسایه شدند باوی این چار فساد

زان گوربدان گورگران رنگ گرفت
همسایه بد خدای کس را ندهاد

§

تیری بزم تیر بیلا بر شد
ز در دل مومنین تفرین گر شد

گفتا که سر دلت قضای سر شد
تیرم حق بود دل قضای سر شد

§

تیری ز کمانچه ربابی به جهید
از پنیر تن گذشت و در قلب رسید

این پوست نگر که مغزها را بخلید
این پرده نگر که پردها را بدرید

§

جان روی بسلام همایون آورد
وز چون و چگونه دل به پیون آورد

این راز که تاکنون همی بود نهان
از زبر هزار پرده بیرون آورد

§

جایی که در او از تو خیالی باشد
کی آنجا ترا نقل و زوالی باشد

به در نقصان گر چه هلاکی باشد
نقصان وی آغاز کالی باشد

§

جایی که در او چون تونکاری باشد
کفر است که آنجای قراری باشد

عقلی که ترا بیند و از سر نرود
سر کوفته به که زشت ماری باشد

§

جوزی که درویش مغز شیرین دارد
در جی که در او درخوش آیین دارد

چندین زحسد شکستن او مطلب
گر بشکستش هزار چندین دارد

§

چندی که نظر بدان گل ولاله کند
این کنبه و جریخ را بر از ناله کند

مینای هزار ساله هر گر نکند
دیوانگی که عشق یکساله کند

§

چون بد نامی روزگاری افتد
مردان نبود که نامداری افتد

گر در خواهی ز قمر در باطل
کان کف باشد که بر کناری افتد

§

چون صورت تو در دل ما باز آید
مسکین دل گمشده بجای باز آید

گر عمر گذشت و یکنفس باز نماند
چون او برسد گذشتهها باز آید

§

چون زیر افکند در عراق آمیزد
دل عقل کند رها و تن بگریزد

من آتشم و چو درد می بر خیزم
هر آتش را که دود می بر خیزد

§

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جان در تن زندگان پریدن گیرد

جایی برسد مرد که در هر نفسی
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

§

چون دیده بد آن عارض چون سیم افتاد
جان در لب تو چو دیده می افتاد

نمرود صفت ز دیده کان رفت دلم
در آتش سودای براهیم افتاد

جانرا جستم بجز مرجان آمد
در زیر کفی قلزم پنهان آمد

اندر دل تاریک راه باریک
رقم رقم یکی بیابان آمد

§

جانا پیش عشق بقایت رسید
از عشق تو کارم بشکایت رسید

ارزانکه بخوابی که بنیلم سحری
در یاب که این درد بقایت رسید

§

جان چو سمندم نکاری دارد
در آتش او چه خوش قراری دارد

آن باده لبهاش بگردان ساقی
کروی سر من عجب خناری دارد

§

جان کیست که او دیده کار تو کند
بادیده و دل که او شکار تو کند

گراز سر گور من بر آید خاری
آلتخار بمشق خار خار تو کند

§

چون شاهد پوشیده خرامان گردد

هر پوشیده ز جامه عریان گردد

بس رخت بخیل کان گروکان گردد

گر سنک بود چوکان زرافشان گردد

§

چون روز وصال یارمانست بدید

اندک اندک ز عشق باید برید

میگفت دلم که این محال است و محال

سر پیش افکند زیر لب میخندید

§

چون دیده برقت توتیای توجّه سود

چون دل همه پالود و قای توجّه سود

چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو

آنکه سخنان جافترای توجّه سود

§

حاشا که دلم ترك عذار تو کند

یا ترك عطای پیشمار تو کند

گر از سر گور من بر آید خاری

آنخار هنوز خار خار تو کند

§

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد

عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد

جسم تو چو آسیا و آبش خونست

چون آب نباشد آسیا چون گردد

§

حاشا که دل از عشق جهانرا نکرد

خود چیست بجز عشق که آنرا نکرد

بزار شوم ز چشم در روز اجل

گر عشق رها کند که جانرا نکرد

§

خواهم که دلم در غم تو خو گیرد

گر دست دهد غمش چه نیکو گیرد

هان ای دل بیدل غم او در بر گیر

تا چشم زنی خود غم او او گیرد

§

خورشید مگر بسته به پشت میرد

و آتماه جگر خسته به پشت میرد

وان سرو گل ورسته به پشت میرد

این دلشده پیوسته به پشت میرد

§

خورشید که باشد که بروی تو رسد

یباد سبکسر که بموی تو رسد

عقلی که کند خواجگی شهر وجود

دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

§

خاک توام و خدای حق میداند

واجب نبود که از منت بستاند

و ر بستاند دعا گری پیشه کنم

تا رحم کند پیش منت بستاند

§

خواهم گردی که از هوای تو رسد

باشد که بدیده خاکبای تو رسد

چشم ز جفا خرم و خندان باشد

زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

§

خواهم ز خیال روی تو پشت بداد

وز تو ز خیال تو همی خواهم داد

خواهم بشد و دست بد امان تو داد

وز تو ز خیال تو همی خواهم داد

ز رخسار و خیال بر دهم ز تو خط

خوش عادت و خوش خو که محمد دارد

مارا شب تیره بینوا نگذارد

بسوازد آن رباب را تا بسحر

ور خواب آید گلوش را بفشارد

§

در سینه هر که ذره دل باشد

بی عشق تو زند گیش مشکل باشد

باز لف چو زنجیر گره بر کرهت

دیوانه کی بود که عاقل باشد

§

در سلسله ات هر آنکه پایست شود

گر فانی و گریست بود هست شود

میفرماید که می خور و مست مشو

ناچار هر آنکه می خورد مست شود

§

دریا نکند سیر مرا جوچه کند

کلشن چون باشد مرا بوچه کند

گریار کرانه کرد او معذور است

من ماندم و صبر نیز تا او چه کند

§

گر در طلبی ز چشمه در بر ناید

جوینده در بقع دریا باید

این گوهر قیمتی کسی را شاید

کنز آب حیات تشنه بیرون آید

§

درباغ آید و سبز پوشان نگردد

هر گوشه دکان گل فروشان نگردد

میخندد کل به بلبلان میگوید

خاموش شوید و در خوشان نگردد

§

درویش که اسرار نهان می بخشد

هر دم ملکی بر اینکان می بخشد

درویش کسی نیست که نان می طابد

درویش کسی بود که جان می بخشد

§

درباغ هزار شاهد مهر و بود

کلیها و بنقشهای و مشکین بود

و آن آب زره زره که اندر جو بود

آنجمله بهانه بود او خود او بود

§

درد و زخا اگر زلف تو در چنک آید

از حال بهشتیان مرانک آید

گویی تو بصحرا بی بهشت خوانند

صحرا بی بهشت دردم تنک آید

§

در عشق نه پستی نه بلندی باشد

نی بهوشی نه هوشمندی باشد

قرآنی و شیخی و مریدی نبود

قلاشی و کم زنی و رندی باشد

§

در عشق دمی اگر قرارت باشد

اندر صف عاشقان چه کارت باشد

سرتیغ چو خار باش تا یار چو گل

که در بروگاه در کنارت باشد

§

در راه طلب رسیده می باید

دامن ز جهان کشیده می باید

بینایی خویش را دوا کن ورنی

عالم همه اوست دیده می باید

§

در عشق توام نصیحت و بند چه سود

زهراب چشیده ام مراقب چه سود

گویند مرا که بند برایش نهید

دیوانه دلت بام در بند چه سود

§

دلشک مشو که دل گشایی آمد

دل نیک نواز بانوایی آمد

غم را چون مگس شکست اکنون بروبال

کز جانب قاف جان هائی آمد

§

دل باهوس تو زاد و بودی دارد

باسایه تو گفت و شنودی دارد

لاحول همی کنم ولیکن لاحول

در عشق کان مکن که سودی دارد

§

دست تو بچود طعنه بر میغ زند

در معر که تیغ گهر آ میغ زند

از کار تو آفتاب را شرمی یاد

کو تیغ نوید و صبحدم تیغ زند

§

دل دوش درین عشق حریف ما بود

شب تاب سحرگاه نخفت و ناسود

چون صبح دمید سوی تو آمد زود

با چهره زرد و دیده خواب آلود

§

دل هر چه در آشکار و پنهان گوید

زان زلف چو مشک عنبر افشان گوید

این آشفته است و آن پریشان دامن

کاشفته سختهای پریشان گوید

§

دل از پی دلدار بسی ناخت و نشد

هر خشک و تری که داشت در باخت و نشد

بجای سینه بنیست بیکر

هر جبهه و فن که داشت پرداخت و نشد

§

دوش آن پند من همچو مه گردون بود

نی که بحسن از آفتاب افزون بود

از دایره خیال ما بیرون بود

دام که نکو بود ندانم چون بود

§

دی بنده بر آن قمر جانی شد
يك نکته بگفت و بحث را بانی شد

میخواست که مدعاش ثابت گردد
ثابت نشد آن ومدعی فانی شد

§

دانی صوفی بهر چه بسیار خورد
زیرا که بایام یکی بار خورد

بگذار این دم تا گل و گنار خورد
تا چند چو اشتر زغم او خار خورد

•••

دامان جلال تو زدم نشود
میهای تواز دماغ منم نشود

گویی که مرا چنانکه هستی بنمای
گر بنمایم چنانکه هستم نشود

§

در بار نظر کنم خجل میگردد
ورنگر من افت دل میگردد

در آب رخسار گان پیدا اند
بی آب وی آیم همه گل می گردد

•••

در خدمت ای جان چو بدن میاقتد
ز آن سجده به بخت خویشتن می افتد

× هر بار که اندر قدمت می اقم
جان در باطن پایی من می افتد

§

در معنی هست در بیان نیست که دید
دردل پیدا و در زبان نیست که دید

+ هستی جهان و در جهان نیست که دید
در هستی و نیستی چنان نیست که دید

•••

در تی داری که بحر را بردارد
در تی که هزار بحر پر در دارد

+ خواهی که بیایش فرو آی زخر
ز آرویی که خر روی با آخر دارد

§

در عشق هزار جان و دل بس نکند
جان خود چه محل حدیث جان کس نکند

+ این راه کمی رود که در هر قدمی
صد جان بدهد که روی واپس نکند

•••

+

در عشق توام وفا قرین می باید
وصل تو کانست و یقین می باید

کار من دلخسته در خدمت تو
بد نیست و لیکن به ازین می باید

§

در عشق تو عقل ذو قنون می خسید
مشتاق در آتش اندون می خسید

x

بی دیده و دل اگر غنیم چه عجب
خون گشت مراد و دیده چون می خسید

§

در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد

4

چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر
چون عشق تو روح را ز بالا گیرد

§

در خانه بی و قائم و ماتم باد
انرا که و فانیست ز عالم کم باد

7

دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد
چیز غم که هزار آفرین بر غم باد

§

دشنام که از لب تو مهوش باشد
چون لعل بود که اصلش آتش باشد

+ بشکفت که دشنام تو دلکش باشد
هر باد که بر کل گذرد خوش باشد

§

دلرا بدهم بند که عمدا نرود
بر پیش بت شگم از آنجا نرود

+ لب میگرد آن بت که کجا افتادی
او کیست که باشد که رود یا نرود

§

دل خدمت لعل آبدار تو کند
مستی ز دو چشم بر خمار تو کند

+ دل جمله حکایت بهار تو کند
جان جمله حدیث لاله زار تو کند

§

دل داد مرا که دلستانرا بزد
آنها که نو اخم همان را بزد

+ جانی که بدو زنده ام، و خندانم
دیوانه شدم چنانکه جارا بزد

§

دوش از قمر تو آسمان می نوشید
ور آجیات توجهمان می نوشید

زان آجیاتی که جانت مزید
در هر چه حیات بود آن می نوشید

§

دیوانه میان خلق پیدا باشد
زیرا که سوار اسب سوادا باشد

دیوانه کسی باشد کورا نشاخت
دیوانه به پیش مانشاسا باشد

دی چشم تورای سحر مطلق میزد
روی توره گنبد از رق میزد

تا داشتی آفتاب در سایه زلف
جان بر صفت ذره معلق میزد

§

دلدار ابد ~~کرد~~ دلم میگرد
گرد دل جان خجلم میگرد

زین کل چو درخت سر بر آرم خندان
کآب حیوان گرد گم میگرد

..

رونیکی کن که دهر نیکی داند
او نیکی را زنیسکوان نستاند

مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند
این به که بجای مال نیکی ماند

§

روزی که خیال دلستان رقص کند
یکجان چه کند که صد جهان رقص کند

هر پرده که میزنند در خانه دل
مسکین تن بیچاره همان رقص کند

روژه محك محتشم و دون آمد
ز نهار مگو چون که ز بیچون آمد

روزبست که از ورای گردون آمد
ز آن روزی که روز افزون آمد

§

روز آمد و غوغای تو در بردارد
شب آمد و سودای تو در سردارد

کار شب و روز نیست این کار نیست
کی دو خرائك بار من بردارد

..

روزی که و جودها تولا گیرد

+ روزی که عدم جانب اعلا گیرد

ناقضه شمشیر که آید خون

تا آتش اقبال که بالا گیرد

§

روزی که زکار کم ترك میاید

+ در دیده خیال او بشك می آید

از نادرگی واز غریبی که ویست

در عین دلت و دل بشك می آید

§

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود

+ ز آن دیده جهان دگرت دیده شود

گر تو ز پسند خویش بیرون آیی

کارت همه سر بسر پسندیده شود

§

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند

+ دیوانگی کنم که دیوان نه کند

حکم قلم تو آن کند بادل من

کز نوک قلم خواجه دیوان نکند

زان مقصد صنع تو بکی نی پیرد

از هر لب چون شکر خود بگرید

+ و آن نی ز تو از بس که می لب نوشید

هم بر لب تو مست شد و بخروشید

§

زلفت چو بر آن لعل شکر جای زند

در بردن جان بند گان رای زند

+ دست خوش خویش را کس از دست دهد

افساده خویش را کسی پای زند

§

ز اول که مرا عشق نکازم بر بود

همسایه من ز ناله من تقصود

+ اکنون کم شد ناله و عشقم بغزود

آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

§

زلف تو بحسن ذوقونها برزد

در مالش غنیمت آستینها برزد

مشکش گفتم از این سخن تاب آورد

در هم شد و خویشتن زمینها برزد

زندان من از نجات خوشتر باشد

تقرین من از نجات خوشتر باشد

شمس من از حیات خوشتر باشد

یا قوت من از زکوة خوشتر باشد

§

باز
دل عاشقان ز مطرب شنوید

با ناله او بگرد دلها بروید

در رده چه گفت اگر بدو میگروید

یعنی که ز رده هیچ بیرون نروید

§

سوز دل عاشقان شررها دارد

درد دل بیدلان اثرها دارد

نشید متی آه دل سوختگان

بر حضرت رحمتش گذرها دارد

§

سودای ترابهانه بس باشد

مستان ترا ترانه بس باشد

در کشتن مایه میزنی تیغ جفا

ما را سر تا زیانه بس باشد

§

سریست که یار زیر لب میخواند

سر چشمه کار را هم او میداند

+ صد جای نشیب آسیا میدانم

از بی آبی کار فرو می ماند

§

سر ویکه ز باغ پاکبازان باشد

هم سرکش و سرخوش و نازان باشد

+ گر سر کشد او ز سرکشان میرسدش

کندر سر او غرور بازان باشد

§

شاهبخت که تو هر چه پیوستی داند

بیکام و زبان گر بخورشی داند

هر کس هوس سخن فروشی داند

من بنده آنم که خوشی داند

§

شادم که غم تو در دل من گنجد

زیرا که غمت بجای روشن گنجد

آن غم که نکنجید در افلاک و زمین

اندر دل چون چشمه سوزن گنجد

§

شادی زمانه ^{از} غم بر نامد

جز از غم دوست مرهم بر نامد

گفتم چو به بینمش چه دمها دهمش

چون راست که ^{ببیند} می دم بر نامد

§

شب رفت کجا رفت هانجای که بود

تا خانه رود باز یقین هر موجود

ای شب جو روی بدان مقام موعود

این بار سان که آن فلانی چون بود

§

شیرین سخنی در دل ما میخندد

بر خسرو شیرین سخنی می بندد

که تند کند مرا و گرام شود

که رام کند مرا و او می تندد

§

شادی همه طالبان که مطلوب رسید

دادای همه عاشقان که محبوب رسید

آن صحت رنجهای ایوب رسید

آن یوسف هزار یعقوب رسید

§

مشکین رسنت چو پرده ماه شود

بس پرده نشین که ضال و کمرام شود

و رچاه ز نخدانش ^{پند} یوسف

آید که بر آن رسن درین چاه شود

§

شاد آنکه جمال ماه تابش ^{ببرد}

ساقی کرم مست و محصل ^{ببرد}

در ^{ببرد} از آن ^{ببرد} خواب

می آید ^{ببرد} ابدیده می ناید خواب

ترسد که اگر بیاید آتش ^{ببرد}

§

شب چون دل عشاق ^{ببرد} راز سودا شد

از چشم بدونیک جهان تنها شد

با خون دلم چون سفر پنهانی

گویند اشارتی که وقت آن شد

دستا ^{ببرد}

§

شور آوردم که گاو گردون نکشد

دیوانگی که صد جو بخون نکشد

هم من بکشم که جان تو جان من است

جان خود را بگو کسی چون نکشد

§

صبح آمد و وقت روشنائی آمد

شب خیزانرا ^{وخت} جدایی آمد

آنچشم چو یاسبان فروست بخواب

وقت هوس شکر ربایی آمد

§

صد بار ز سر برفت و عظم آمد

تا کی ز می شیفتگان آشامد

از کار بماندم و ز بیکاری نیز

تا عاقبت ^{کار} کجا ^{الحامد}

صد مرحله ز آنسوی خرد خواهم شد

فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد

از بس خوبی که در پس پرده منم

ای بی خبران عاشق خود خواهم شد

§

صد سال بقای آن بت مه و شب باد

تیر غم او را دل من تر کشی باد

بر خاک درش بمرده خوش خوش دل من

یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

• •

صبحست و صبا مشک فشان میگذرد

در یاب که از کوی فلان میگذرد

بر خیز چه خفتی که جهان می گذرد

بویی بستان که کاروان میگذرد

§

عارف چو ^{گل} گلستان جز گل خندان نبود

تلخی کردن عادت قندان نبود

مصباح زجاجه است جان عارف

پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

• •

عاشق که ز ناز و نازکی فرد بود

در مذهب ^{عشق} ^{نا} عاشقی جوانمرد بود

بر دلشدگان چه ناز در خورد بود

یعقوب که یوسفی کند سرد بود

§

عشقی آمد که عشقهها شودا شد

سوزیدم و خاکتر من هم لاشد

باز از هوس سوز تو خاکتر من

واگشت و هزار بار صورتها شد

• •

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
باز اربستان از تو شکستی دارد

دست غم تو بهر دو عالم بر سید
الحق غم تو در از دستی دارد

§

عقل و دل من چه عیشها میداند
گر یاز دمی پیش خودم بنشانند

صد جای نشیب آسیا میدانم
از بی آبی کمار فرومی ماند

عشق از ازلفت و تاپد خواهد بود
جوینده عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد
هر کس که نه عاشقت رد خواهد بود

§

عشق آن خوشتر گز و بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا بر هیزد

مردانه کسی بود که در شیوه عشق
چون عشق بحان رسد ز جان بر خیزد

..

عشق تو سلامت ز جهان می ببرد
هجر تو اجل گشت که جان می ببرد

آندل که بصد هزار جان می ندهم
یک خنده تو بر ایکان می ببرد

§

عاشق باید که روز و شب باده خورد
تا پرده عقل و شرم خود را ببرد

من باده کجا خورم و گر زانکه خورم
اندر سر من عقل نمائند چه برد

..

عشق آن باشد که خلق را داردشاد
عشق آن باشد که داد شادیاها داد

زایید مرا ما در عشق از اول
صد رحمت و آفرین بران ما در باد

§

عید آمد کر تو عید عیدانه برد
از خر من ماه تو عیدانه برد

اینش برسد که روی بر ماه کند
اینش نرسد که ماه تو خانه برد

..

غم کیست که گردد دل مردان گردد
 غم گردد بفرگان و سردان گردد

اندر دل مردان خدا دریاست
 کر موج خوشش گنبد گردان گردد

§

قاصد بی آنکه بنده خندان نشود
 پنهان مکن از بنده که پنهان نشود

گر بر در باغی بنویسی زندان
 باغ از بی آن نوشته زندان نشود

§

قد الفم ز عشق چون جیم افتاد
 آنسو که تویی حسن دو و نیم افتاد

آن خوبی باقی تو ای جان جهان
 دل بستو اندر بی باقیم افتاد

§

مایم ز عشق یافته محرم خود
 بر عشق نثار کرده هر دم خود

باهر دم ما حوصله عشق رود
 در هر دم ما عشق بیاد دم خود

§

کامل صفتی راه قفا می پیود
 چون باد گذر کرد بدریای وجود

یکموی زهست او بر او باقی بود
 آن موی بچشم فقر ز نار نمود

§

کاری ز درون جان تو می باید
 کر قصه شنیدن این گره نگشاید

یک چشمه آب از درون خانه
 به زانودی که از برون می آید

§

گر عاشق را قفا و مردن باشد
 یا در ره عشق جان سپردن باشد

پس لاف بود آنچه بگفتند ز عشق
 از عین حیات آب خوردن باشد

§

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
 می پذیر که عاقبت ترا پست کند

ناگاه بشر بتی ترا مست کند
 در گردن معشوق دگر دست کند

§

+ گر هر دو جهان زخار غم پر باشد
از خار نترسد آنکه اشتر باشد

ور جان و جهان زغصه آلوده شود
با کیزه شود چو عشق کازر باشد

§

+ گر صبر کنم جامه و جان می سوزد
جان من و جان جلکان می سوزد

ور بانك در ^{اورم} آلوده ها می سوزد
چه جای دهان هر دو جهان می سوزد

..

+ کس از خم چو کان تو گویی نبرد
وز وصل^ا توره بختجوی نبرد

سبح^{لله} کر یوسف چشم مجویمقوب کند
ار پیرهن حسن تو بوی نبرد

§

+ من بنده یاری که ملالت نبود
کازرا که ملالت و صالت نبود

گویی که خیالت و ترانیت وصال
تا نبره بود آنجیالتش نبود
خیالتش

..

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
واندل که برون زچرخ ازرق باشد

+ تخم غم را کجا پذیرد که بزمین
آن کر هو ش فلک معلق باشد

§

کی غم خورد آنکه باتو خرم باشد
و ز نور تو آفتاب عالم باشد

+ اسرار جهان چگونه پوشیده شود
بر خاطر آنکه باتو محرم باشد

..

کی باشد کین نیش نبوش تورد
زهرم بلب شکر فشان تورد

+ زیرا که تو ^{قرین} کیمیای بی پایانی
ای خوش خامی که او بچوش تورد

§

مابسته بدیم بند دیگر آمد
بیدل شده و نژد دیگر آمد

+ در حلقه زلف او گرفتار بدیم
در گردن ما کننده دیگر آمد
مکند

..

گر مرده شود تن بر خود جاش کنند

ورزنده شود قصد سروپاش کند

گفتم که مرا حریف او باش کنند

گفتای نی مست شوی قاش کنند

§

گر صبر کنم دل از غمت تنک آید

ورقش کنم حسود در جنگ آید

برهیز کنم که شیشه در سنک آید

گوید که ز عشق ماترا ننگ آید

§

گر نگریزی ز ما بازی چه شود

ورزرد وداع ما بازی چه شود

مارالب خشک و دیده تری تست

گریا تر و خشک ما بازی چه شود

§

گر ماه همه تنور سوزان باشد

نا که ز درم در آی گرم آب باشد

سرمانه همه سرد زمستان باشد

چون وعده می نیایی سرد آن باشد

گر خواب ترا خواهی گرفتار کند

من نگذارم کسیت بیدار کند

عشقت جو درخت سیب می افشاند

تا خواب ترا چو برك طیار کند

§

کشتی که بدر یای روان میگذرد

می پندارد که نیستان میگذرد

ما میگذریم زینجهان در رحلت

می پنداریم کاین جهان میگذرد

§

گفتم که بمن رسید دردت بیزید

گفتا خنک آنجا که بدین درد رسید

گفتم که دلم خون شدو از دیده دوید

گفت این که ترا دوید کس را ندوید

§

گفتم که ز خوردی دل من نیست پدید

غمهای بزرگ تو درو چون کنجید

گفتا که ز دل بدیده باید نگرید

خورد است در او بزرگهاستوان دید

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
محرم نبود هر چه بعالم باشد

والله نتوان حدیث اندم گفتن
با او که سرشت خاک آدم باشد

§

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجای تاب حورعین خواهد بود

پس مای و معشوق بکف میداریم
چون عاقبت کار همین خواهد بود

..

کو پای که او باغ و چمن را شاید
کو چشم که او سرو و سمن را شاید

پاو چمنی یکی جگر سوخته
بنمای بمن که سوختن را شاید

§

گوید چونی خوشی و درخنده شود
چون باشد مرده که او زنده شود

امروزه برا گنده نخواهم گفتن
هر چند که راه او برا گنده شود

..

لعلیست که او شکر فروشی داند
و ز عالم غیب باده نوشی داند

نامش گویم ولیک دستوری نیست
من بنده آنم که خموشی داند

§

لبهای وی آنکه که با سیز بود
در هر دو جهان از تو شکر ریز بود

گر در دله تنك خود تو ماهی بینی
از من بشنو که شمس تبریز بود

..

ماهی که کمر گرد فقر می بندد
نگینم از آنکه خوشدلم می بندد

چون بیندم او که من چنین گریانم
پنهان پنهان شکر شکر میخدد

§

مرغی که زباغ پاك باز آن باشد
هم سرکش و هم سرخوش و شادان باشد

گر سر بکشد ز سر کشان میرسدش
کاندر سر او غرور یاران باشد

..

مرغی ملکی زان سوی گردون به پرد
آنسوی که سوی نیست آنسوی پرد

آغز که از بیضه سیمرغ بزاد
جز جانب سیمرغ بگو چون به پرد

§

مردی که بهت و نیست قانع گردد
هست و عدم او را همه مانع کرد

موقوف صفات و فعل کی باشد او
کز صنع برون آید و صانع گردد

•••

معتوقه خانگی بکاری ناید
کو عشوه نماید و وفا نماید

معتوقه کی باید کاندرب لگور
از باغ فلک هزار در بگشاید

§

معتوقه چو آفتاب تابان گردد
عاشق بمسال ذره گردان گردد

چون باد بهار عشق جنبان گردد
هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

•••

مه را طرفی ^{بما لا روج} میباید
چیزیش بدان فرشته خومباید

نی نی ز کجا تا بکجا مه چه بود
جان بنده او بدو خود او میباید

§

مگذار که و سوسه ز بونت گیرد
چون مار بجمله و فسونت گیرد

تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت
حیران شود آسمان که چونت گیرد

•••

مگذار که غصه در میانت گیرد
با و سوسهای انجبهانت گیرد

رو شربت عشق در دهان نه شب و روز
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

§

من بخبرم خدای خود میداند
کاندر دل من مرا چه میخنداند

باری دل من شاخ کلی راماند
کش باد صبا بلطف می افشاند

•••

میجوشد دل که تا بجوش تور سد

بیهوش شد است تا بهوش تورسد

مینو شد زهر تا بنوش تورسد

چون حلقه شد است تا بگوش تورسد

§

میگوید عشق هر که جان پیش کشد

صد جان و هزار جان عوض پیش کشد

در گوش تو بین عشق چهار میگوید

تا گوش کسانت بسوی خویش کشد

..

می آید و یار و چون شکر میخندد

وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد

این یک نظری که در جهان محرم اوست

هم پنهانی بدان نظر میخندد

§

من چوب گر قتم بکفم عود آمد

من بد کردم بدیم مسعود آمد

گویند که در صفر سفر نیکو نیست

کردم سفر و مرا چنین سود آمد

..

مهر و یار را یکان یکان بر شمرد

باشد به غلط نام مه ما ببرد

+ ای انجمنی که در پس پرده درید

بر دیده پر آتش من در کذرد

§

نی آبروان ز ماهیان سیر شود

نی ماهی از آن آب روان سیر شود

نی جان جهان ز عاشقان تنک آید

نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

..

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد

خوش خوش نفسی زن که آن دم آمد

یاری که از و کار شود یارا ترا

+ در صورت آدمی بعالم آمد

§

هر موی ز زلف تو یکی جان دارد

مارا چو هر زلف پریشان دارد

دانی که مرا غم فراوان از چیست

+ ز آنست که او ناز فراوان دارد

..

هر دل که بسوی دلربایی نرود
والله که بجز سوی فنائی نرود

ای شاد کیوتری که صید عشقت
چندانکه برایش بجایی نرود

§

هر فیض اثر و علت اولی باشد
صورت همه مقبول و هیولا باشد

هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست
کأنجا همه کل قابل اجزا باشد

••

هر چند دلم رضای اومی جوید
او از سر شمشیر سخن میگوید

آب از سر انگشت فرو میچکدش
کین دست بخون من چرا میشود

§

هر لقمه خوش که برده‌ها میگرد
میجو شد و صافش همه جان میگرد

خور شید و مه و فلك ازان میگرد
تا هر چه نهان بود عیان میگرد

••

هر کز حق صحبت قدیمت نبود
واندیشه این سیه کلیمت نبود

در دیده نشینی و بدل در پاشی
وز آتش و آب هیچ یمت نبود

§

هر کو بگشاده گرهی می بندد
بر حال خود و حال جهان میخندد

گویند سخن زوصل و هجران آخر
چیزیکه جداگشت چون پیوندد

••

هر روز دلم نوشکری نوش کند
کز ذوق گذشتها فراموش کند

اول باده زعاشقی نوش کند
آنکاه دهد بما و مدهوش کند

§

هر شب که دل سپهر گلشن گردد
عالم همه ساکن چو دل من گردد

صد آه بر آورم ز آینه دل
آینه دل ز آه روشن گردد

••

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود

یا مرگ بود بطبع یا خواب بود

آبی که ترا تیره کند زهر بود

زهری که ترا صاف کند آب بود

§

هر چیز که بسیار شود خار شود

گر خار شود بخانه بار شود

گر سیر شود از همه بیزار شود

یارش بهای جان خریدار شود

..

همواره خوشی و دلکشی نامیزد

هشدار مکن کز که قدح میریزد

در عالم خاک باد در سر کردن

شک نیست که هر لحظه غباری خیزد

§

هل تا برود سرش بدیوار آید

سر بشکند و جامه و تن آلاید

آید بر من سر زن و انگشت گران

کان گفته سخنهاى منش یاد آید

..

وهو معکم از و خبر می آید

در سینه ازین خبر شرر می آید

× زان ناخوشی که خویش نشاخته

چون بشناسی دگر چه در می آید

§

یاری خواهم که فتنه انگیز بود

آتش دل و خونخواره و خوریز بود

× با چرخ و ستار کان باستیز بود

در بحر رود چو آتش تیز بود

..

یاران یاران زهم جدایی نکنید

در سر هوس گریز پایی نکنید

× چون جمله یکید دو هوایی نکنید

فرمود وفا که بی وفایی نکنید

§

یاد تو کم دلم طپیدن گیرد

خونابه زدیده کان چکیدن گیرد

× هر جا خبر دوست رسیدن گیرد

بیماره دلم ز خود پریدن گیرد

..

يك لحظه اگر نفس تو محكوم شود
علم همه انبساط معلوم شود

آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینه فهم تو مفهوم شود

§

یاری که مرا در غم خود می بندد
خورسندم از آنکه خوشدم نپسندد

چون در غم خود مرا مقید بندد
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

§

اندیشه دهرت ز چه بگذاخت جگر
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر

بندار که لطفه نینداخت پدر
انکار که کلخی نپرداخت قدر

§

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر
آتش بمن اندر زن و آتش خوشتر

هرشش جهت از عشق خوش آباد شد است
با این همه بیرون شدن از شش خوشتر

§

ای مرد سماع معده را خالی دار
زیرا چو تهیست تی کند ناله وزار

چون برگردی شکم زلوث بسیار
خالی مانی ز دلبر بوس و کنار

§

چرخ از رخ یار دور گشتم بهار
عیدم بچه کار آید و عیشم بچه کار

از باغ بجای سبزه کوخار بروی
وزابر بجای قطره کوسنک بسیار

§

ای خاکدورت زخلد و کوثر خوشتر
اندر ره تو پای من از سر خوشتر

چون بانك دف عشق ترا ماه شیند
مه گشت دو تا و گفت چنبر خوشتر

§

باهمت باز باش و با هیبت شیر
در مخزن جان در آی بادیده سیر

روزود بد آنجا که نه زودست و نه دیر
بر بالا رو که خودنه بالاست نه زیر

§

از عاشق بدنام بیاتنك مدار

ورنه برو این مصطبه را تنك مدار

ای دایر خونخوازه زما جنك مدار

وز دردی خم بجز مرا دنك مدار

§

امروز شدم تشنه زبان مست و خمار

نی دل دارم نه عقل و نه صبر و قرار

سر کشته بکویش اشك از دیده فشان

از همت خویش ساقیا باده بیار

∴

آن جمع کن جان پراگنده بیار

وان مستی هرخواجه و هر بنده بیار

آواز بکش غذای پاینده بیار

ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

§

آن ساقی روح در دهد جام آخر

این مرغ غریب بجهد از دام آخر

کردد فلك تندم را رام آخر

وز کرده پشیمان شود ایام آخر

∴

آنکس که ترادیده بودای دلبر

او چون نگردد بروی معشوق دگر

وز دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر

تاریك نماید بخدا شمس و قمر

§

این صورت باغست درو نیست ثمر

تو رنج مشویده سوگند مخور

بادار و معلق و قمر نیست غمزد

خود از تو نجست کس از این جنس خبر

∴

ای دلبر عیار دل نیکو فر

از جمله نیکوان تویی نیکو تر

ای از شکر دهن کلها پر زر

زان هجر کبود پوش تو نیلوفر

§

ای زاده ساقی هله از غم بگذر

ای همدم روح قدس از دم بگذر

گفتی که زغم گریختم شاد شدم

شادی روان خود از اینهم بگذر

∴

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر
و آورده خبرهای سماوات بزر

+

زا واز تو آدمی بجا گردد سپر
یارب تو بده دمدمه و بجه شیر

§

آن زلف سیاه و جعد رغناش نگر
شیرینی آن لعل شکر خاش نگر

+

گفتم که زکات جان یکی بوسه بده
بر گشت بخنده گفت سودااش نگر

..

ای دل بگذر ز عشق و معشوق و زیار
گر دیده وری زهره بندی زنار

+

در بویه نیستی شو و باک مدار
کین فقر منزعت را غیار و زیار

§

بسیار بخوانده ایم داستان و سمر
از عاشق و معشوق غم و خون جگر

+

پای علم عشق همه عشق تو است
تو خود دگری شها و عشق تو دگر

..

بالا بنگر دو چشم را بالا دار
صاحب نظری کن و نظر باما دار

X

مردانه و مرد رنگ دل باما دار
آوردم و آمدم تو دای یا دار

§

تا چند گشتی سخره نفست بیکار
تا چند خوری چواشتران خوشه خار

تا چند دوی در پی نان و دینار
ای کافر و کافر بچه آخر دین و آ

ع

..

چون دیدرخ زردمن آشه ره نکار
گفتا که دگر بو صلم امید مدار

زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

د

§

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر

در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

..

خورشید همی زرد شود بر دیوار
مانیز همی زرد شویم از غم یار

گاه از غم یار و گه زنا دیدن یار
گر کار چنین ماند یارب زنهار

§

در خاکدر وفای آن سیمین بر
میکار دل و دیده و میندیش ز بر

از من بشنو تا نشوی زبر و زبر
والله که خبر نیابی از زبر و زبر

§

در باغ تو در نیامدم گرد آور
درویش و تهی روم من و راهگذر

خواهی که برون روم مرا بگذارد
ور نگشائی گمان بد نیز مبر

§

در نوبت عشق چشم باشد بر یار
چون او بگذشت دل بروید چو بهار

این دم چو بهار است رزوی دلدار
چون کار بنویست دم راهش دار

دست و دل ما هر چه تهی تر خوشتر
و ازادی دل زهر چه خوشتر خوشتر

عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن
از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

§

در مصطبهها گرد و خرابات نگر
بچیدن مستان بملاقات نگر

در کعبه عشق سوی میقات نگر
هیبت شنو ز روح هیبت نگر

§

رقم بسر گور نکار دلدار
میتافت ز کلزار تنش چون کلزار

بر خاک ندا کردم و خاک از نهار
آن یار وفا دار مرا نیکو دار

§

روی چو مهت پیش چراغ اولیتر
روی حبشی زاده بداغ اولیتر

این حلقه چو باغست تو بلبل مارا
رقص بلبل میان باغ اولیتر

§

ز آن ابروی چون کمانت ای بدر منیر
دل شیشه پر خون شود از ضربت تیر

گویم ز دل و شیشه و خون چیست نظیر
بر دارد جام باده و گوید گیر

§

ساقی گفتم ترا می ساده بسیار
آزنده کن مردم آزاده بسیار

گفتی که در این دور فلک بادی هست
تا باد رسیدن ای صنم باده بسیار

••

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر
آغاز یری نهاد پیمانه عمر

خوشباش که تاجش زنی خود بکشد
حال زمانه رخت از خانه عمر

§

طبع جو حیات یافت از جلوه ذکر
آورد عروس نظم در حجره فکر

در هر بیتی هزار دختر نمود
هر يك بشال مریم آستین واکر

••

گر رنگ خزان دارم و گر رنگ بهار
تا هر دو یکی نشد نیامد گل و خار

در ظاهر خار و گل مخالف دیدار
بر چشم خلاف خار و بر من کلزار

§

گر در سرو چشم عقل داری و بصر
بفروش زبانرا و سر از تیغ بخر

ماهی طمع از زبان گویا ببرد
ز آنرو نبرد از تن ماهی سر

••

گر کل کارم بپتو نروید جز خار
ور بیضه طاوس نهم آید مار

ور بر گیرم ریاب و ور گیرم تار
ار هشت بهشت بر زخم کرد و تار

§

گفتم چشم گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت شرابی کم گیر

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

••

گفتی که بیا بیاض در فصل بهار
شمعت و شراب و شاهدان چون کلزار

آنکه که تو نیستی اینهم چه سود
و آنجا که وجود تست ازینها بچه کار

§

کوش مارا بی دم اسرار مدار
چشم مارا بی رخ کلزار مدار

دست مارا بی می و خمار مدار
مارا نفسی بی خودت ای یار مدار

••

مایم چو رای عاشقان زیر وزیر
وز دلبر ما هر دو جهان زیر وزیر

از زیر وزیر مژه آمد شه ما
و آنکس که از وجست نشان زیر وزیر

§

مجنون و پریشان تو ام دستم گیر
سر گشته و حیران تو ام دستم گیر

هر بی سرو پای دستگیری دارد
من بی سرو سامان تو ام دستم گیر

••

من رنگ خزان دارم و تورنگ بهار
تا این دو یکی نشد نیامد کل و خار

این خار و کل از چه شد مخالف دیدار
بر چشم خلاف بین بخندای کلزار

§

من مسخره تو نیستم ای فاجر
تا مسخر کی نمایمت بس نادر

ویران کنت چنانکه باید کردن
عاجز شود از عمارت هر عامر

••

هر کار که او بتو همی دارد در
بر میشکنی میکنی از بار عبر

ره ره چو چکیده خون به بینی جانی
بی بر که ز چشم من برون آرد سر

§

هین وقت صبح است می ناب بیار
زیرا مرگست زندگانی هشیار

یا ناله این رباب بیدن پزیر
یا یاس دل کباب پرداغ بدار

••

هر دم دل جمع را بسوزاند یار
مانسده چرخ شان بگرداند یار

یکدم همرا براند از پیش ودمی
چون فاتحه شان بعشق میخواند یار

§

هر دم دل خسته را بر تجماند یار
یا سنگدست یا نمی داند یار

ما چون نایم هر خروشی که کنیم
آن نیست ز ما خروش میدارد یار

حرف الزاء

آمد آمد آنکه زلفت او هرگز
خالی نید آن آب ازین جوهرگز

او معدن مشک و ماهمه بوی ویم
از مشک جدا تو دیده بو هرگز

§

امروز مرواز برم ای یار بساز
ای کلبن صد برك بدین خار بساز

ای عشوه فروش با خریدار بساز
ای ماه تمام باشب تار بساز

§

آمد بر من دوش نکاری سر تیز
شیرین سخنی شکر لبی شور انگیز

باروی جو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که جو آفتاب دیدی بر خیز

§

آمدی دیوانه و شبهای دراز
مایم و شب تیره و سودای در از

یار اسیر خواب نیست دل یار و شد گشت
اورا که دلست تا کند پای در از

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز
و امم داری نبات بساز هنوز

گر از سر خاک من بر آید خاری
لب بگشاید بعشق آنخار هنوز

§

میگوید مرا انکار دل سوز
می باید رفت چون بیایان شد روز

ای شب تو برون میای از کم عدم
خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز

§

ای آنکه نحسی و نحفتی هرگز
در دیده خفتگان نیفتی هرگز

باقی سخت نگویم آنرا
تو نیز نگویی و نگفتی هرگز

§

ای کرده ز نقش آدمی چنکی ساز
جانها همه قوال تراز روی نیاز

ای لعل لب توانگری عمر دراز
یکپدیه از آن لعل بقوال انداز

•

ای لاله بیاواز رخم رنگ آموز
وی زهره بیا وازدم چنک آموز

وانگه که نوای وصل آهنگ کند
ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

§

ای جان لطیف بی غم عشق ساز
در هر نفس هزار روزه است و نماز

پیدا ست سرو پای چه سود او مجاز
آخر ز گراف نیست این ریش دراز

§

ای دل همه رخت را در این کوی انداز
پیراهن یوسفست بر روی انداز

ماهی بچه عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش درین جوی انداز

§

ای جان سماع و روزه و حج و نماز
وی از توحقیقت شده بازی و مجاز

امروز منم مطرب ای شمع طراز
از چرخ بودنشار و قوال انداز

•

امروز خوشم بجان تو فردا نیز
هم آم و هم گوهرم و دریا نیز

همکار و کیای دوست کار افزا نیز
هر لاف که اوزند بگویم ما نیز

§

امشب که گشاد است صنم با ما راز
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز

زبان سیل امشب اندر طربند
باباز سید جان شده در پرواز

•

آتاب که من دایم و تواید لسوز
ایدوست شب و روز زدل میافروز

نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز
عشق تو و سودای تو و آنکه شب و روز

§

ایدل ز جفای دلستان مگریز
دزدی خواهی زیاسبانان مگریز

میجوی نشان زبی نشانان مگریز
صدجان بده و زرنج جانان مگریز

..

ای ذره ز خورشید توانی بگریز
چون نتوانی گریخت باری مستیز

تو همچو سبوی و قضا چون سکی
باشک پیچ و آب خود را تو مریز

§

ای صلح تو باینده همه جنک آمیز
تا کی بود این دوستی ننگ آمیز

آمیزش من با تو اگر میجویی
دریاب ز آب دیده رنگ آمیز

..

ای تنک شکر از ترشان چشم بدوز
آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز

دکان شکر فروش و آنکه ترشی
برف و سرما و انگهی فصل تموز

§

ای سنک دلاں نشد دلی نرم هنوز
ای یخ صفتان نشد یخی گرم هنوز

نگرفت دباغت آخر این چرم هنوز
نگرفت کسی را ز خدا شرم هنوز

..

باز آمدم اینک که زتم آتش تیز
در توبه و در گناه و جرم و پرهیز

آوردم و آتشی که میفرماید
کای هر چه جز از خداست از ره برخیز

§

جهدی بکن از پند پذیری دوسه روز
تا بیشتر از مرگ بگیری دوسه روز

دنیا زن پیراست چه باشد گرتو
بایره زنی انس نگیری دوسه روز

..

بنمای بمن رخ خودای شمع طراز
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز

تا با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

§

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
در عشق تو مست و بیقرارم همه روز

مرستارا خار یکروزه بود
من آن مستم که در خارم همه روز

•••

درد تو علاج کس پذیرد هرگز
یا از تو مراد میگردد هرگز

گفتی که نهال صبر در دل کشتی
کیم که بکا شتم بگید هرگز

§

دل آمد و گفت هست سوداگر دراز
شب آمد و گفت زلف رعناش دراز

سرو آمد و گفت سرو بالاش دراز
او عمر عزیز ماست کوباش دراز

•••

شب گشت و مرا نیست خبر از شب و روز
روز است شبم ز روی آن روز افروز

ای شب شب از آنی که از او بی خبری
ایروز بروز روز او روز آموز

§

همین وقت صبحست میان شب و روز
غیر از مه و خورشید چراغی بفروز

زان آتش آب رنگ يك شعله بر آرد
در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

•••

صد بار بگفت یار هر جامگریز
گر بگریزی بجز سوی مامگریز

هر که ز خیال گرگ ترسان گردی
در شهر گریز سوی صحرا مگریز

§

صد بار بگفتمت زمستان مگریز
جان در کف شان سپار و مستان مگریز

از من بشنو گریز یا سر نبرد
گر جان خواهی ز حلقه جان مگریز

•••

مایم ودمی کوتاه و سودای دراز

در سایه دل فکنده در پای دراز

نظاره کنان بسوی صحرای دراز

صد روز قیامتست چه جای دراز

§

مایم و هوای یار مهر و شب و روز

چون ماهی تشنه اندرین جوش و روز

زین روز و شبان بکار و شب و روز

خود در شب و وصل عاشقان کوش و روز

§

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز

آغاز بنه ترانه بی آغاز

سبب مهال خواجه شهری تو

آخر زگراف نیست این ریش دراز

§

من بودم و دوش آن بت بنده نواز

از من همه لایه بود از وی همه ناز

شب رفت و حدیث مایه یان ترسید

شب را چه که حدیث ما بود دراز

§

من همتیم بجا بود چون من باز

عرضه نکنم هیچ کس آزو نیاز

باخویشتم خوشست در پرده راز

که صید و گهی قید و گهی ناز و گه آز

§

معشوقه ما کران نگیرد هر گز

وین شمع و چراغ ما نمیرد هر گز

هم صورت و هم آینه و الله که وی است

این آینه زنگی نپذیرد هر گز

§

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز

زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز

گویند مرا سرت نبریم بکاز

پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز

§

مایم و تویی و خانه خالی بر خیز

هنکام سیزه نیست ایجان مستیز

چون آب و شراب با حریفان آمیز

چندان که رسم بجای کردار و مریر

§

یکشب چو ستاره گر نخبی تا روز

ورتابد این چنین مه جان افروز

در تاریکیست آبیوان تو مخب

شاید که شبی در آب اندازی پوز

§

یاری خواهی زیار بایار بساز

سودامت سوداست با خریدار بساز

از بهر وصال ماه از شب مگریز

از بهر کل و کلاب با خار بساز

حرف السین

احوال دلم هر سحر از باد پیرس

تا شاد شوی از من تا شاد پیرس

ورکشتن بی گناه سودات شود

از چشم خود آنجادوی استاد پیرس

§

رومرکب عشق را قوی ران و مترس

ورمصحف کرامت حق خوان و مترس

چون از خود و غیر خود مسلم گشتی

معشوق توهم تو بی یقین دان و مترس

..

آمد آمد ترش ترش یعنی بس

می پنداری که من بترسم ز عس

آن مرغ دلی که نیست در بندقص

اورا تو مترسان که نترسد از کس

§

از روز قیامت جهان سوز بترس

وز ناولك انتقام دلدوز بترس

ای در شب حرص خفته در خواب دراز

صبح اجلت دمید از روز بترس

ای یوسف جان ز حال یعقوب پیرس

و یحسان کرم ز رنج ایوب پیرس

وی جمله خوابان بر تولعتکان

جان مارا ز هجر ناخوب پیرس

§

دلداز چنان مشوش آمد که میسر

هجرائش چنان بر آتش آمد که میسر

گفتم که مکن گفت مکن تا نکتم

این یک سختم چنان خوش آمد که میسر

دارد قدحی می حرامی که می‌رس
یکدشمن جان شکر ف جامی که می‌رس

پیشم دارد شراب خامی که می‌رس
میخواند مرا بر اینامی که می‌رس

§

جانا صفت قدم زان بروت می‌رس
آشفتم ز زلف همدوت می‌رس

حال دلم از دهان تنگ بطلب
بیاری من ز چشم جادوت می‌رس

§

چون روبه من شدی تو از شیر می‌رس
چون دولت تو منم ز ادیر می‌رس

از چرخ چو آناه تر اهرام است
گر روز بکاهست و گر دیر می‌رس

§

رویم چو زرمه می بین و می‌رس
این اشک چو ناز دانه می بین و می‌رس

احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین و می‌رس

§

زین عشق پراز فعل جهانسوز می‌رس
زین سنک قضا بخش مگر دور می‌رس

وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
از روز که توبه کرد آنروز می‌رس

§

عاشق چو نمی شوی بروشم می‌رس
صدکاری و صد رنگی و صد پیشه می‌رس

در کاسه سر چو نیست باده عشق
در مطبخ مدخلان بروکاسه می‌رس

§

مر تشنه عشق را شراب است می‌رس
بی آب شدی پیش تو آب است می‌رس

گنجی تو اگر بیت خراب است می‌رس
بیدار شو از جهان که خواب است می‌رس

حرف الشین

امروز حریف عشق بانگی زده باش
گر او باشی جز بر او باش می‌باش

دی نیست شد است بین میندیش ز لاش
فردا که نیامد است از روی مراش

§

اندر برخویشم بشاری همه خوش
بر راه زنان مرگ کباری همه خوش

چون مرگ دهی از پس انمک دهی
از مرگ حیاتها بر آری همه خوش

§

آندیده که هست عاشق کلزارش
مشغول بجا کند سر هر خارش

گر راست بود یار بود در کارش
ور کز نگردد راست نیاید کارش

آندل کورا ز خویش بنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش

بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو
نیکودار اودا که من نکو داشتمش

§

آزند و قلندری نهان آمد وفارش
در دیده من بجو نشان کف پاش

یا او ست خدا و یا فرستاد خدایش
ای مطرب جان یکی نفس مارا باش

..

ای چشم بیا دامن خود در خون کش
وی روح برو قماش بر گردون کش

بر لعل لبیت هر آنکه انگشت نهاد
مندیش زبانش از قفا بیرون کش

§

ای سودایی برو پی سودا باش
در صورت سودای دلت شیدا باش

با سایه زسوء خوی خود در جنگی
خود سایه تست خصم تو تنها باش

آنکس که نظر کند بچشم مستش
از رشک دعای بد کنم پیوستش

و آنکس که با انگشت نماید رخ او
گر دست رسم بود بزم دستش

§

ای کرده پنج شمع روشن هوشش
ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش

تا چند چو الحمد مرا می خوانی
همچون بقره بگیر گوش من و کش

ای بار مرا موافق وقت خوش
بر حال دلم چو لابی وقت خوش

X

خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند
ورزانه که تو نیز عاشق وقت خوش

§

ای روز نشاط و روشنی وقت تو خوش
وی عالم عیش و اینی وقت تو خوش

+

در سایه رلف تو می می خسیم
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

ای روی چو آفتاب تو شادی کنش
وی موی تو سر مایه ده جله حبش

+

تنها تو خوشی و بس مراد در دو جهان
باقی تبع تواند گشته همه خوش

§

ای جان جهان روشنائی همه خوش
آرام دلی و آشنایی همه خوش

X

بر ما گذری اگر کنی سلطانی
ور بوسه مزید بر فرازی همه خوش

••

ایدل برو از عاقبت اندیشان باش
در عالم بیگانگی از خویشان باش

X

گر باد صبا مرکب خود می خواهی
خاک قدم مرکب درویشان باش

§

ای عشق بیا بتلخ خویان خوبخش
ای پشت جهان بحسن جویان رو بخش

X

از باغ جال توجه کم خواهد شد
زان سبب ز نخدان دوسه شفتالو بخش

••

آندم که حق بنده گذاری همه خوش
وز مهر سر بنده بخاری همه خوش

X

از خانه بر اینم بزاری همه خوش
چون عزم کنم نمی گذاری همه خوش

§

آزلف پر از مشک تناری همه خوش
اندر طلب چو من شکاری همه خوش

X

در فصل بهار و نو بهاری همه خوش
چون قد و نبات در کناری همه خوش

••

ای باد سحر بسوی آندلبر کش
احوال دلم بگو اگر باشد خوش

ور زانکه بر ای خود نباشد دلکش
ز نهار مرا ندیده دم در کش

§

ای گنج بیا زود پورانه خویش
وی زلف پریشان مشوازشانه خویش

وی مرغ متاب روی ازدانه خویش
ای خانه خدا در آی در خانه خویش

==

بر من بگریست ز کس رخسارش
تا خیره بشدم ز گریه بیارش

گر ز کس او بصره آلوده بدی
آلوده شدی ز سر مها رخسارش

§

بادل گفتم ز دیگران بیش مباش
رو مرهم لطف باش چون بیش باش

خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بداندیش باش

==

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش
و ندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش

X خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش
فریاد رس جان تزاری همه خوش

§

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش
کز من سخن سر جهان هیچ نباش

X نرمك نرمك مرا همی گفت بگوش
دانستی است گفتی نیست خموش

..

تا بسوای تو جامه عشق پوش
چون پوشیدی بهر بلایی مخروش

X در جامه همی سوزو همی باش خوش
کاخر ز پس نیش شوی روزی نوش

§

تا در تزی بهر چه داری آتش
هر گز نشود حقیقت وقت تو خوش

X عیارانرا ز آتش آمد مفرش
عیارنه ز عاشقان پادر کش

..

جای جای بیا میان جان باش
چون عقل و خرد تاج سرمردان باش

تو دولت و بخت همه در دو جهان
چون دولت و بخت در جهان گردان باش

§

چون رنك بدزدید کل از رخسارش
آویخت صبا چو رهنمان بردارش

بیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا بو که صبا بجان دهد ز نهارش

§

خاییدن آن لب که چشیدی شکرش
مالیدن دستی که کشیدی برش

نگذارد آنکس که بجان و جگرش
آب حیوان همی رسد از اثرش

§

دانم که برای ما مخفی تو دوش
بر صفت سرد بایکی بالا پوش

آن نیز فراموش نگردد ما را
ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش

§

در انجمنی نشسته بودم دوشش
توانستم گرفت در آغوشش

رخ را به بهانه بر رخسار نهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

§

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
بر مصحف اگر دست نهد نشنومش

گوید والله که نشنوی نشنومت
خواهد که باینها بجهد نشنومش

§

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
نی آنکه دلم سیر شد از دیدارش

او رفت و نمند در دلم تیمارش
آری برود کل و نمند خارش

§

سو کند بدان جان که شد است او پستش
سو کند بدان سر که شد است او مستش

سو کند بد آن دم که مرا میدیدند
بیمانه بدستی و بدستی دستش

§

سودای توام در ^{چشم} میزد دوش

دریای دوچشم موج خون میزد دوش

تا نیم شبی خیل خیالت برسد

ورنی جانم خیمه برون میزد دوش

§

دل یا د تو آرد برود هوش زهوش

می بی لب نوشین توکی گردد نوش

دیدار ترا چشم همی دارد چشم

آواز ترا گوش همی دارد گوش

..

شب چیست برای ما زمانی نالش

آنها که نه عاشقت آنها مالش

و آن عاشق ناقصی که نوکار بود

گوشش نشود گرم بشب بی بالش

§

شیشه بزخم بد آندل سنك خوشش

نا جنك شود بشنوم آن جنك خوشش

نا بفروزد زخمش آن زنك خوشش

نا بخراشد مرا بد آن جنك خوشش

..

گر ناله کنم گوید یعقوب مباح

و در صبر کنم گوید ایوب مباح

اشکسته بخوادم و چون سر بکنم

بر سر بزنم که سر مکش چوب مباح

§

گرمی گشدم غم تو هر دم تو مکش

هل تا کشدم این همه عالم تو مکش

آنها که توانداخته پای مزین

و آنها که توزنده کرده هم تو مکش

مرغان رفتند سوی سلیمان بخروش

کین بلبل را چرا نمی مالی گوش

بلبل کفتا بخون مادر بمسجوش

سه ماه سخن گویم و نه ماه خوش

§

کاری کردم نگاه کردم پس و پیش

انرا که چنان کند چنین آید پیش

آندم که قضا کار کند آید رویش

در خانه گریزد خرد دور اندیش

..

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش
چون روز همی درم و میدوزم زم خوش

تاروی چو آشت بدیدم جوسبند
می سوزم و می سوزم و می سوزم خوش

§

گفتم چشم گفت که جیخون کنمش
گفتم که دلم گفت که برخون کنمش

گفتم که تم گفت درین روزی چند
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

§

که باده لقب نهادم و که جامش

گاهی زر پخته گاه سیم خامش

که دانه و گاه صید و گاهی دامش

این جمله چراست تا نگویم نامش

§

نمی دق من بموش دادی همه خوش

باقی بکف بنده نهادی همه خوش

بادف دریده در سماع آمده ایم

ای با تو مرادوی مرادی همه خوش

§

تا که بزدم دست بسوی جیش

سر مست شدم زلفت آیش

دستم ترسید سوی جیش اما

المنة لله که بیردم سیش

§

هر چند ملولی قفسی باما باش

مگر ز زیاران و درین غوغا باش

یا همچو دلم واله و شیدایی شو

یا بهر نظاره حاضر سودا باش

§

هان ایدل تشنه جویرا جویان باش

بی پای میای دایما بویان باش

بی آنکه درون سگایه بیکام و زبان

سر چشمه هر گشت نوی گوین باش

§

هر دیده که هست عاشق کلزارش

مشغول کجا کند همی هر خارش

گر راست بود بارد مد پرکارش

ورکتر نگرد راست نیاید کارش

§

حرف الصاد

✱ الجوهر فقر و سوى الفقر عرض
الفقر شفاء و سوى الفقر مرض
العالم كله صد اع و غرور
والفقر من العالم كثر و غرض

حرف العين

✱ صد موج زند بحر دل از یاد سماع
هر دل نبود لایق اشهاد سماع
هر کس که پیوست ببحر دلها
زین یاده بچو شدو دهد داد سماع

✱ امروز سماعت و سماعت و سماع
نورست و شعاعت و شعاعت و شعاع

این عشق متاعت و متاعت و متاع
از عقل و داعست و وداعست و وداع

§

✱ عاشق گردد بگرد اطلاع و ربوع
زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع

بر نان تند او و این دگر بر آب آب
کین را عطش آمده است و آنرا غم جوع

مهمان توایم و ماو مهمان سماع
ای جان معاشران و سلطان سماع

✱ هم بحر حلاوتی و هم کان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

§

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
چون باد صبا بسوی گلزار سماع

✱ هم طوطی و غنندلیب درکار آید
هم گردد هر درخت پر بار سماع

حرف الفین

ای بنده سردی بزمستان چون زباغ
محروم زبلبل و گلستان و زباغ

✱ دریاب که این دم اگر ت فوت شود
بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

§

بلبل آمد بباغ و رستم زباغ
آیم بباغ باتوای چشم و چراغ

✱ چون سوسن و گل زخویش بیرون آیم
چون آبروان رویم از باغ بباغ

گر باد گری مجلس میسازم ولاغ

نهم بخدازمهر کس بردل داغ

لیکن چو فروشو دکی را خورشید

دریش نهد بجای خورشید چراغ

§

گویند که عشق بانك و نامست دروغ

گویند امید عشق خامست دروغ

گیوان سعادت بر مادر جانست

گویند فراز هفت بامست دروغ

..

گویند که یار را وفا نیست دروغ

گویند پس هجر لقایت دروغ

گویند شراب جافتر نیست دروغ

گویند که این بیای مایست دروغ

§

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ

من آن توام بحسب اینم بفراغ

نرم که چراغ زیر طشتی بنهی

وانگاه بجویش بصد چشم و چراغ

..

حرف الفاء

از دل سوی دلد ارشکافت شکاف

وانکس که نداند این معافست معاف

× هر روز در این حلقه مصافست مصاف

می بند اری که این گزافست گزاف

§

امروز طوافست و طوافست و طواف

دیوانه معافست و معافست و معاف

نی جنك مصافست و مصافست مصاف

× واصلست وزفافست وزفافست زفاف

..

بازنگی امشب چو شد سنی بمصاف

از سینه خود سینه شبرا بشکاف

× در گبه عشاق طوافی میکن

دریاب که کعبه میکند باتو طواف

§

در فقر فقیر باش در صفوت صاف

بافقر وصفا در آتو در روی مصاف

× گر خضم تو صد نیغ بر آرد زغلاف

چون هیچ نهیند نزن زخم گزاف

..

گویند مرا چند بخندی ز گزاف
کارت همه عشرت و گفت همه لاف

ای خصم چو عنکبوت صفرا می باف
سیمرغ طربناک شناسد سر قاف

§

مهمانی تو نیست دوسه روز گراف
خوان تو گرفته است از قاف بقاف

گرفته شود کسی معافست معاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف

حرف القاف

آفتاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بباخت جفت و طاق بوقاق

بس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت
گفتم بتوجفت و از همه عالم طاق

§

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق
در حال دهد کون و مکارا سه طلاق

مرا چه طراوت و زحل را چه محل
با طلعت آفتاب اندر آفاق

••

ای داروی فریبی جان عاشق
فریب ز خیال تو روان عاشق

شیرین ز دهان تو دهان عاشق
جان بنده ات ای جان و جهان عاشق

§

تکین و قرار من که دارد در عشق
مستی و خمار من که دارد در عشق

من در طلب آب و نیکارم چون باد
بای من و بار من که دارد در عشق

••

هر روز بنویس بر آید این دایره عشق
در گردن مادر افکند دفتر عشق

این خار از آن نهاد حق بر در عشق
تا دور شود هر که ندارد سر عشق

§

لو كان اقل هذه الاشواق
للمس لا ذهلت عن الاشراق

لو قسم ذو الهوا على العشاق
المس لهم ولي جميع الباق

••

حرف الكاف

بر زن بسوی صحبت نادانان سنك

بر دامن زیر کان عالم زن چنك

بانا اعلان مكن تويك لحظه درنك

آینه چو در آب نهی گیرد زنك

§
باهمت باز باش با کبر پانك

زیبا بگه شکار و پیروز بچنك

کم کن بر عنذلیب و طاووس درنك

کالجا همه آفتست و این جامه رنك

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک

با خاک در آمیخته شد گوهر پاک

آن جسم طلسم راجو بشکست افلاک

با کی بر پاک رفت و خاکی در خاک

چون چنك خودت بگیرم اندر برنك

وز پرده عشاق بر آرم آهنگ

گر زانکه در آ بگینه خواهی زدنك

در خدمت تو بیایم اینك من و سنك

حاشا که شود سینه عاشق غمناك

یا از جز عشق دامنش گردد چاك

حاشا که بخت عاشقی اندر خاك

پاكت كجا رود در آن عالم پاك

§

خسید فرح تا بزنی انگشتك

گردد قدح تا بزنی انگشتك

بمودت ابروی خود از زیر تقاب

چون قوس و قزح تا بزنی انگشتك

§

می گردد این روی جهان رنك

از پرده همی بیند معشوقه سنك

این لرزه دلها همه از معشوقیت

کز عشق ویت نه فلك چون مادنك

§

يك چند میان خلق کردیم درنك

زیشان بوفانه بوی دیدیم نه رنك

آن به که نهان شویم از دیده خلق

چون آب در آهن و جو آتش در سنك

اینهمه

حرف اللام

از من زرو دل خواستی ای مهر گل
حقا که نه آن دارم و نه آن حاصل

زو کو زو کی زو از کجا مفلس وزر
دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

§

این راه حقیقت نشود حل بسؤال
نی نیز بدر باختن حشمت و مال

تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال
از قال کسی را نبود راه بحال

§

آنکس که ترا دید و نغذید چو گل
از جان و خرد تهیست مانند دهل

گبر ابدی باشد کوشا نشد
از دعوت ذو الجلال و دیدار رسل

§

این عشق کمالست و کمالست و کمال
این نفس خیالست و خیالست و خیال

این نور جلالست و جلالست و جلال
امروز وصالست و وصالست و وصال

§

جانی دارم لجوج و سر مست و فضول
وانگه یاری نازک و بی صبر و ملول

× از من سوی یار من رسولست خدا
وز یار بسوی من خداست رسول

§

حاشا که کند دل بد گر جا منزل
دور از دل من که گردد از عشق خجل

× چشم چو شکفت غیر آب تو نخورد
هم سرمه دیده و هم قوت دل

§

در خاموشی چرا شوی کند و ملول
خو کن بخموشی که اصولست اصول

× خود کو خشی آنکه خمش میخوانی
صد بانك و غریب است و پیامست و رسول

§

در عشق نوا جزو زند آنکه کل
در باغ نخست غوره بود آنکه مل

× اینست دلا قاعده در فصل بهار
در بانك شود گریه و انگه بلبل

§

عشق بکمال و دلر بایی بحال

دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال

زین نادره تر کجا بود هرگز حال

من تشنه و پیش من روان آب زلال

§

عشق دارم یاک تر از آب زلال

این باختن عشق مرا هست حلال

عشق دگران بگردد از حال بحال

عشق من و معشوق مرا نیست زوال

§

عمری بهوس در تک و تاز آمد دل

تا محرم روح دنواز آمد دل

در آخر کار رفت و جان یاک بنسخت

انصاف بده که یاک باز آمد دل

§

عندی جل من اشتیاق و فصول

لایمکن شرحها بکتب و رسول

بل انتظار الزمان و الحال بحول

ان یجمع یتنای قطنی و اقول

§

مردا منشین جز که به پهلوی رجال

خوش باشد آینه به پهلوی صقال

یا رب چه طرب دارد جان پهلوی جان

آنسنگ بود قتاده پهلوی سقال

§

هم شاهد دیده و هم شاهد دل

ای دیده و دل ز نور روی تو خجل

گویند از آن هر دو چه حاصل کردی

آمد که ز عشاق بجوید حاصل

§

یا من هو سیدی واعلی و اجل

یا من انا عبیده و ادنی و اقل

حاشاک یمنی و یوشیک تمل

ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

§

یک نکته شنو ز بنده ای نقش چکل

هر چند که راهیست ز دل جانب دل

در چشم تو یستم تو در چشم منی

تو مردم دیده و من مردم کل

§

الحر من الزق يناديك تعال
واقطع لو صالنا جميع الاشغال

قربا و صفاء و سبقا الاحوال
لی یعتق بالنجد روح الاعمال

§

آمی که گشود مرغ جانرا پروبال
جانرا برهانید زسیری و ملال

ساقی عشقت و عاشقان مالامال
از عشق پذیرفته و برماست حلال

آواز گرفتست خروشان می نال
زیرا شنواست یارو واقف از حال

آواز خراشان و کلوی خست
تالان ز زوال خویش در پیش کمال

§

خود ممکن آن نیست که بردارم دل
آن به که بسودای تو بپارم دل

گر من بغم عشق تو نپارم دل
دلرا چه کنم بهر چرا دارم دل

§

حرف المیم

از فر تو من بلند قد میکردم
وز عشق تو من یکی بصد میکردم

تا بو بودی بگرد تو میگشتم
چون من توشدم بگرد خود میکردم

§

از روی تو من همیشه کلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم

من میگشتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آنچشم بدت من بودم

§

از بهر تو صد بار ملامت بکنم
گر بشکنم این عهد غرامت بکنم

گر عمر وفا کند جفاهای ترا
دردل دارم که تا قیامت بکنم

§

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم

خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم

خود را بر جوش آبیایی کردم
تا آبیات می رود می کردم

§

از بهر تو گرجان بدهم خوش میرم
 و ربنده بنده توام خوش میرم
 دیوانه آند وزلف چون زنجیرم
 مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

§

در عشق تو گشتم ارغنون عالم
 وز زخه تو فاش شده احوالم
 مانده چنک شد همه احوالم
 هر پرده که میزی مرا می تالم

••

از دوستیت خون جگر را بخورم
 این مظلومه را نیا بقیامت ببرم
 فردا که قیامت آشکارا گردد
 تو خون طلبی و من برویت نگرم

§

از چشم تو سحر مطلق آموخته ام
 و ز عشق تو شمع روح افروخته ام
 از حالت من چشم بدان دوخته باد
 چون چشم برخسار تو در دوخته ام

••

از یاد همه پیام او می شنوم
 و ز بلبل مست نام او می شنوم
 این نقش عجب که دیده ام بر در دل
 آوازه آن زبام او می شنوم

§

از خویش بچتن آرزو می کنم
 آزاد نشستن آرزو می کنم
 در بند مقامات همی بودم من
 و آن بند شکستن آرزو می کنم

••

از صنع بر آیم بر صانع باشم
 حاشا که زبون هیچ مانع باشم
 چون مطبخ حق ز لولوی مالا مالست
 تا چند باب گرم قانع باشم

§

از بلبل سر مست نوای شنوم
 و ز باد سماع دلربایی شنوم
 در آب همه خیال یارب ینم
 و ز گل همه بوی آشنایی شنوم

••

از بسکه بزد يك توام من دورم
وز غایت آمیزش تو مهجورم

و زکثرت پیدا شدگی مستورم
وز حقیقت بسیار چنین رنجورم

§

از خویش خوشم زنی نباشد خوشم
از خود گرمم نه آب و نی آتشم

چندان بیکم بعشق کاندز میزان
از هیچ دامن کم آیم ابر کیم

..

امشب که غم عشق مدامست مدام
جام و می لعل باقوامست قوام

درد و غم و اندیشه خلالت حلال
خواب و هوس خواب حرامست حرام

§

امشب که مه عشق تمامست تمام
دلدار فرو کرده سر از گوشه بام

امشب شب یاداست و سجوداست و قیام
چون باده دم خواب حرامست حرام

..

امشب که شراب جان مدامست مدام
ساقی شده و باده باقوامست قوام

اسباب طرب جمله تمامست تمام
ای زنده دلان خواب حرامست حرام

§

آمد شد خود بکوی تومی بینم
میل دل و دیده سوی تومی بینم

گیرم که همه جرم جهان من کردم
آخر نه جهان بروی تومی بینم

..

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
یا حلقه حریف گشته همچون کریم

چون حلقه چشم اگر حریف نظیریم
باید که ازین حلقه در در گذریم

§

امروز همه روز به پیش نظریم
او بود از آن خراب و زیرو زبیریم

از غایت حاضری چنان مهجوریم
و ز قوت آن باخبری بی خبریم

..

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسه سر ساغر و پیانه کنم

امروز درین شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

§

آنکس که به بست خواب مارا بستم
یارب توبه بند خواب اورا بکرم

نافهم کند مراوت بی خوابی
و اندیشه کند بعقل ارحم ترحم

..

آندمکه چو غمخوار شوم من شادم
آندم که خراب گشته ام آبادم

و آن لحظه که ساکن و خوشم چو زمین
چون رعد بچرخ میرسد فریادم

§

آن خوس سخنانکه ما بگفتیم بهم
درد دل دارد نهفته این چرخ بهم

یکروز چو باران کند او غمازی
بر روید سر ما ز صحن عالم

..

آواز تو بشوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدا بیحد و انداز شوم

صد بار حزیده و من ملک توام
یکبار دیگر بخیر که تا نازم شوم

§

ای ترکس پر خواب ربودی تا بزم خرام
ای لاله سیراب بپردی آسم

ای سنبل بر تاب ز تو در تا بزم
ای گوهر کیاب ترا کی بایم

..

ای جان جهان جان و جهان گم کردم
ای ماه زمین و آسمان گم کردم

می بر کف من منه بنه بر دهنم
کرمستی تو راه دهان کم کردم

§

ای دلز جهانیان چرا داری بیم
حق محسن و منم و کریمست و رحیم

تیر کرمش زشت انعام قدیم
در حاجت بنده میکند موی دو نیم

..

المنة لله که بشو پیوستم
وز سلسله بند فراق رستم

من باده نیتی چنان خور دستم
کز روز ازل تا بابد سر مستم

§

باملك غمت چرا تكبر نكنم
وز غلغله ات چرا چرا بر نكنم

پیش کرم گفت چو دریا کف بود
چون از کف تو کفش بر از در نكنم

..

با درد باز چون دوی تو منم
در کس مگر که آشنای تو منم

گر کشته شوی مگو که من کشته شدم
شکراته بده که خونهای تو منم

§

بالای سرار دست زند دو دستم
ای دلبر من عیب مکن سر مستم

از چنبره زمانه بیرون جستم
وز نيك و بد و سود و زیان وارستم

..

بازلف تو گر دست درازی کردم
والله که حقیقت نه بجازی کردم

من در سر زلف تو بدیدم دل خویش
من بادل خویش عشق بازی کردم

§

بیکار شدم ای غم عشقت کارم
در بیکاری تخم وفا میکارم

من صورت وصل میتراشم شب و روز
با خاطر چون تیشه مگر نجارم

..

بیدف بر ما میا که ما در سوریم
بر خیز و دهل بزن که ما منصوریم

مستیم نه مست باده انگوریم
از هر چه خیال برده ما دوریم

§

بر یاد لب لعل نگین میوسم
آتم چو بدست نیست این می بوسم

دستم چو با آسمان تو می نرسد
می آرم سجده و زمین می بوسم

..

از شور و جنون رشك جانرا بزدم

ز آشفته دلی راحت جانرا بزدم

دل داد مرا که دلنا را بزدم

وانرا که تواختم همرا بزدم

§

از خاك در تو چون جدا میاشم

با گریه و ناله آشنا میاشم

چون شمع ز گریه آبروی دارد

چون چنك ز ناله بانوای باشم

••

از مطبخ غمهاش بلا میبرسدم

هر لحظه بصد گونه ابا میبرسدم

بوی جگر سوخته هر دم زدی

بر مائده غم از کجا میبرسدم

§

از طبع ملول دوست ما میدانیم

وز غایت عاشقیش میرنجانیم

شر منده و تر سنده نبرد راهی

تاراه حجاب ماست ما میرانیم

••

از عشق تو من بلند قد میگردم

وز شوق تو من یکی بصد میگردم

گویند مرا بگرد او میگردی

ای یخبران بگرد خود میگردم

§

از تور فلک شیر وفا میدوشم

هر چند که از پنجه او بخروشم

هر چند که دوش حلقه بدر گوشت

امشب بخدا که خوشتر است از دوشم

اسرار ز دست داد می توانم

اورا بسزا گشاد می توانم

چیز است درونم که مرا خوش دارد

انگشت بر و نهاد می توانم

§

افتاد مرا عجب شکاری چه کنم

واندر سرم افکند خاری چه کنم

سالوسم و زاهدیم ولیکن در راه

گر بوسه دهد مرا نکارم چکنم

امشب که همی رسد ز دلدار سلام

بر دیده و دل خواب حرامست حرام

ماند بمر زلف تو کز بوی خوش

میاورد عطار ز بیم از در و بام

§

امشب که حریف دلبر و دلداریم

یارب که چها در دل و در سرداریم

يك لحظه گل از چمن همی افشایم

يكدم بشكرستان شكر میكاریم

..

امشب همه شب نشسته اندر حزنم

فردا بروم مناره را کارد زخم

خشم آود است اگر چه با دست صنم

در چاه رسیده ام ولی بیرسم

§

آمد بت خوش عریده می گیشم

بنشست چو يك تنك شكر در پیتم

بر بر بنهاد بر بطن و ابریشم

این پرده همیزد که خوش و بیخوشم

..

انباد که بر جسم حرامست و حرام

بر جان مجردان مدامست مدام

در ریز مگو که این تمامست تمام

آغاز و تمام ما کدامست کدام

§

آنوقت آمد که مایه برداریم

مهر جان تراخانه آتش سازیم

توکان زری میان جانی پنهان

تا صاف شوی در آتش اندازیم

..

آنها که به پیش دلستان میکردم

چون بدستان دست فشان میکردم

هر چند ز روی لطف او خوش خندید

آخر بجه روی آنچنان میکردم

§

اندر طلب دوست همی بشتایم

عمرم بکران رسید و من در خوابم

گیرم که وصال دوست در خواهم یافت

این عمر گذشته را کجا در یافتم

..

آباد که بر خلق حرامست حرام

بر جان قلندری مدامست مدام
 هان ایستای مگو مدامست تمام
 آغاز و تمام ما کدامت کدام

§

آنکس که بآب دیده اش میجویم
 در جستن اوروان چو آب جریم

امروز بکاه آمد و گفتا بهاج
 نگذاشت که من دست نمازی شوم

§

انگورم و در زیر لگد میگردم
 هرسوی که عشق میکشد میگردم

گفتی که بگرد من چرا میگردی
 کرد تو نیم بگرد خود میگردم

§

آواز سر افیل طرب میر سدم
 از خاک قفا بر آسمان میبردم

کس را خبری نیست که بر من چه رسید
 ز آن با خبری که بی خبر میر سدم
 من میگردم ترا

§

این گردش را زجان خود دزدیدم
 پیش از قالب بجان چنین گردیدم

گویند مرا صبر و سکون اولتر
 این صبر و سکونرا بشما بخشیدم

§

ای دوست شکارم و شکاری دارم
 بیکارم و بی شگرف کاری دارم

گفتی سر سر بریدن من داری
 آری دارم تنگ آری دارم

§

ای آنکه چو ماه من گذاران توام
 نای بر من شی که مهمان توام

گویی بیقین بدان که من آن توان
 نک زنده کنم ترا که من جان توام

§

ای بانک ریاب از تو نای دارم
 من نیز درون دل ریایی دارم

بر مگذر ساعتی در آونشین
 مهمان شو گوشه خرابی دارم

§

ای راحت و آرامگه پیوستم
تاروی تو دیدم ز حوادث رستم

در مجلس تو گر قدحی بشکتم
صد ساغر زرین بخرم بفرستم

§

ای از تو برون ز خانها جای دلم
وی تلخی رنجهاات حلوائ دلم

مارا ز غمت شکایتی نیست ولیک
خوش می آیدم آنکه بشنوی وای دلم

..

با تو قصص کودرد و فغان میگویم
و در گوش که بندی بنهان میگویم

دانسته ام این که از غم شاد شوی
چندین غم دل با تو از آن میگویم

§

باغی که من از بهار او بشکفتم
بشکفت و نمود هر چه من میگفتم

با ساغر اقبال چو کرد او جفتم
سر مست شدم سر بنهادم خفتم

..

با سر کشتی عشق اگر سر دارم
بالله بسو گند که بس سر دارم

روزی که چو منصور کشتی بردارم
هر دم خبری آرد از آن سر دارم

§

باز آمد و باز آمد ره بگشایم
جسویان دلست دل بدو نیلایم

ما نعره زنان که آن شکارت مایم
او خنده زنان که ما ترا می یایم

..

با روی تو من همیشه کلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم

من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

§

بر میکده و قسست دل سر مستم
جان نیز سیل جام می کردستم

چون جان و دلم همی نمی پیوستم
این هر دو بوی دادم و از غم رستم

..

برای بوی وفا دست زناست باشم
در وقت جفا دست گزناست باشم

با این همه اندیشه گنجناست باشم
تا حکم تو چیست تا چنانست باشم

§

بخروشیدم گفت خروشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم

بر جوشیدم گفت که بی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوش خواهم

..

بیکاه شد وز بیکهی من شادم
امشب قنقش یاز فرخ زادم

روز و شب دیگر است در عشق مرا
من زین شب وزین روز برون افتادم

§

بیکانه مگیرید مرا زین گویم
در کوی شما خانه خود میجویم

دشمن نیم مرا چند که دشمن رویم
اصلم ترکست اگر چه هندی گویم

..

بوی دهن تو از چمن میشنوم
رنک تو ز لاله و سمن میشنوم

این هم چون نباشدم لبان بکشایم
تا نام تو میگوید و من میشنوم

§

بهر تو ز من نوا جوی بر گیرم
کوی تو کنم گذر که می بر گیرم

چندین کرم و لطف که با من کردی
اندر دو جهان دل از تو کی بر گیرم

..

تا میرود آن بیکار ما میرایم
بیمانه جو پر شد و فرو گردانیم

چون بگذرد این سرکه درین آب و کلت
در صبح وصال دولت خندانیم

§

تا آتش و آب در عشق بشناخته ام
در آتش دل چو آب بگداخته ام

مانند رباب دل پیرداخته ام
تا زخم عشق خوش ساخته ام

..

تا ظن نبری که از غمانت رستم
یا یتو صبور گشتم و بنشتم

من شربت عشق او چنان خوردستم
کز روز ازل تا باید سرمستم

§

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام
از عشق تو خوان عشق آراسته ام

خوابی دیدم دوش و فراموشم شد
این میدانم که مست برخواست ام

••

تا ظن نبری که من دویی می بینم
هر لحظه قنوجی بنوی می بینم

جان و دل من جمله تویی میدانم
چشم و سر من همه تویی می بینم

§

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم
رو باه بدم زفر تو شیر شدم

ای پای نهاده بر سر خلق زکبر
این نیز بیندیش که سر زیر شدم

••

تا چند بهر زه چون غباری کردم
که بر سرو که گه سوی غاری کردم

تا چند جو طفل بر نکاری کردم
یا چند گهی بکرد باری کردم

§

تا جان دارم بنده مرجان توام
دل جمع از آن جعد پریشان توام

ای نای بنال مست افغان توام
وی چنک خش مشو که مهمان توام

••

تا ظن نبری که از تو بگریخته ام
یا بادگری جز تو در آبیخته ام

برسته نیم زاصل انگیزته ام
چون سیل به بحر یار در ریخته ام

§

تا ترک دل خویش نگیری ندهم
و آنچیت گفتم تا نبذیری ندهم

حیلت بگذار و خویشتن مرده ساز
جان و سر تو که تا نمیبری ندهم

••

تا زلف ترا بجان و دل بنده شدیم
چون زلف تو بس جمع و پراکنده شدیم

ارواح ترا سجده کنان میگویند
چون پیش تو مریم همه زنده شدیم

§

تا ظن نبوی که من کت می بینم
بی زحمت دیده هر دمت می بینم

در وهم نیاید و صفت نتوان کرد
آنشادها که از غمت می بینم

..

تا چند چو دلف دست ستمها خورم
یا همچو رباب زخم غمها خورم

گفتی که چو چنك در برت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

§

تا کی ز زمانه رنگ و بورا بینم
وقت که آن لطیف خورا بینم

در وی نگرم خیال خود را نگرم
در خود نگرم خیال او را بینم

بینم

..

تا کاسه دوغ خویش باشد یستم
والله که زانگین کس نشدیم

وز بی برگی بمرک مالک گوئیم
آزاد برا به بندگی نفروشم

§

نو بحر لطافتی و ما همچو کفیم
آلسوی که موج رفت ما آنطرفیم

آن کف که بخون عشق آلودستی
بر ما میزن که بر کفت همچو دقیم

..

جانی که در او صد جهان میدانم
گویی که فلانست و فلان میدانم

او شاهد حضرتست و حق نیک غیور
هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

§

جائز که درین خانه و ناقش دادم
دل پیش تو بود من نقاش دادم

چون چند گهی نشست کدبانوی جان
عشق تو رسید سه طلاقش دادم

..

چون مار زافسون کسی می پیچم

چون طره جسد یار می پیچم

والله که ندانم این چه پیچاییست

این میدانم که چون نه پیچم هیچم

§

چندان که بکار خود فرو می بینم

بی دیدگی خویش نکو می بینم

با زحمت چشم خود چه خواهم کردن

اکنون که جهان بچشم اومی بینم

§

چون میدانی که از نکوئی دورم

گر بگریم ز نیکوان معذورم

او همچو عصا گشته و من نایبنا

من کام بخود نمی زنی ما مورم

§

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسم

وز بستن پای و رفتن سر ترسم

ما گرم روان دوزخ آتش مانیم

از کف و مکوی خلق کز ترسم

§

خ/ خاموش بدی فسانه گویت کردم

م/ زاهد بودی ترانه گویت کردم

اندر عالم نه نام بودت نه نشان

بنشاندمت و نشان گویت کردم

§

خود را ز چنین لطف چه مانع باشیم

چون صنع حقیم جمله صانع باشیم

در مطبخ چرخ کاسها زرین اند

حاشا که آب گرم قانع باشیم

§

خواهم که بمشق تو زجان برخیزم

وز بهر تو از هر دو جهان برخیزم

خورشید تو خواهم که بیاران برسد

چون ابر زیش تو از آن برخیزم

§

خیزد که تا بر شب مهتاب ز نیم

بر باغ گل و ترکس بیخواب ز نیم

کشتی دوسه ماه بر سرخ را ندیم

وقتست برا دران که بر آب ز نیم

§

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که ترا دمی فراموش کنم

گیوم جای که عقل بیهوش کند
در جام در آبی و ترا نوش کنم

§

در بحر خیال غرقه گرداوم
نی بلکه به بحر میکشد سیلابم

ای دیده نیم خواب من بنده آنکه
در خواب بدانت که من در خوابم

در عشق تو معرفت خطا دانستم
چه عشق چه معرفت کرا دانستم

يك يافتنی از و فریاد دو کون
این هست از آن نیست که ما دانستیم

§

در چنك تو ام بتا در آن چنك خوشم
گر چنك کی بکن در آن چنك خوشم

ننکست ملامت ره عشق ترا
من نام گرو کردم و بانك خوشم

..

دستارم وجیه و سرم هر سه بهم
قیمت کردند يك درم چیزی کم

نشیدستی تو نام من در عالم
من هیچکم هیچکم هیچکم

§

دوش از طری بسوی اصحاب شدیم
وز غوره فشانان سوی دوشاب شدیم

وز شب صفقان جانب مهتاب شدیم
با بیداران ز خویش در خواب شدیم

تو

در عشق اگر دل بدهم جان بپریم
هر چه بدهم هزار چندان بپریم

چو کان سر زلف تو کردست دهد
از جمله جهان گوی زمینان بپریم

§

در هر فلکی مرد مکی می بینم
هر مرد مکش را ملکی می بینم

ای احوال اگر یکی دو می بینی تو
بر عکس تو من دورا یکی می بینم

..

در کوی خرابات نیکاری دیدم
عشقش بهزار جان و دل بخریدم

بوی زهر دو زلف او یشیدم
دست طمع از هر دو جهان بپریدم

§

در عالم کل گنج نهائی ما یم
دارنده ملک جاودائی ما یم

چون از ظلمات آب و گل بگنشینم
هم خضر و هم آب زندگانی ما یم

•••

دل میکوید که تقد این باغ در یم
امروز چریدیم و شب هم بچریم

لب می گزدش عقل که کتاخ مرو
کر چه در رحمت است زحمت بچریم

§

صبح ^{صبح} در باغ شدم شتاب و گل میچیدم
وز دیدن باغبان همی توسیدم

شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
کل را چه محل که باغ را بخشیدم

•••

دشنام ده که مست دشنام توام
مست سقط خوش خوش آشام توام

+ زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر
من رام توام رام توام رام توام

§

دلدار چو دید خسته و غمگینم

x آمد خندان نشست بر بالینم ^{گفت کزای غم}

خارید سرم بگفت کای مسکینم

هم می ندهد دل که چنینت بینم

دل چنیدم بدر کف

•••

دل را زوناق سینه آواره کنم

بر سنک زخم سبوی خود پاره کنم

کر پاره کنم هزار کوهر ز غمت

روزی آنرا ز لعل تو چاره کنم

§

ده دینارم بگفتی اول بکرم

و آنکه سه از و باز گرفتی بقلم

ز آهت دوجو نمیدهی اکنون هم

از هیچ سه دینار چرا کردی کم

•••

دوش از سر مستی بخراشید رخم
بر دامن آن عهد شکن چنک زخم زدم
دل بر دل او نهادم و میگفتم
هم عاقبت آبگینه بر سنک زخم زدم

دوش از سرمستی بخراشید رخم
آن دمکه زروش لاله می چید رخم

کفتم غمخراش که از آنروز که زاد
از قبله روی تو نگردید رخم

دوش آمده بود از سر لطفی یارم
شب را کفتم قاش مکن اسرارم

شب گفت پس و پیش نگه کن آخر
خورشید تو داری زکجا صبح آرام

ذات تو زعیبها جدا دانستم
موصوف بمن کبریا دانستم

من دل چکنم چو نکه بتحقیق و یقین
خود را چو شناختم ترا دانستم

رازی که بگفتی ای بت بدخویم
واگو که من از لطف تو این میجویم
میکفت بگیره در روم پس او گفت
وامیکویم خوش وامیکویم

§

رفی و زرقن تو من خون گریم
وز غصه افزون تو افزون گریم

نی خود چو تورفی میبودیده برفت
چون دیده برفت بعد از آن چون گریم

رویت بینم بدر من آنرا دادم
والجاکه تویی صدر من آنرا دادم

وانشب که تراییم باروی چو ماه
در عمر شب قدر من آنرا دادم

§

روزی به خرابات گذر میکردم
وین دلق بشر دوز بدر میکردم

هر کس نظری بجای می کردند
من بر نظر خویش نظر میکردم

زاندم که ترا عشق بشناخته ام
بس نرد نهان که با تو من باخته ام

بخرام تو سر مست بخرگاه دلم
گر بهر تو خیرگاه ^{انتظار} چرخاخته ام

§

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده در رهش فرسودم

گفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند
خود هر دو یکی بود من احوال بودم

•••

زنبور نیم من که بدودی بروم
یا همچو پری بیوی عودی بروم

یابل که شکسته تا برودی بروم
یا حرص که در عشوه سودی بروم

§

زین گونه که من به نیستی خورسندم
چندین چه دهید بهر هستی بندم

روزی که بتیغ نیستی بکشندم
گر ینده من کیست برو میخندم

•••

ساقی امروز در خمارت بودم
تا شب بخدا در انتظارت بودم

می درده و از دام جهانم بجهان
امشب چو بروز من شکارت بودم

§

ساقی چو دهد باده حرا چکنم
چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم

امروز چو حاضر است اقبال وصال
گر گول نیم حدیث فردا چکنم

•••

سر در سر خاک آستان تو نهی
دل در خم زلف دلستان تو نهی

جانم بلب آمده است لب پیش من آر
تا جان بیهانه در دهان تو نهی

§

شادم که زشادی جهان آزادم
مستم که اگر می نخورم من شادم

از حالت هیچکس ندارم بایست
این دبدبه خفیه مبارک بادم

•••

شادی کردم چو آنکهر شد جقم
چون موج زیاده بود خود آشقم

آشفته چور عد سر دریا کقم
چون ابر تپی بر لب دریا خقم

§

شب رفت و هنوز ما بخیار خودیم
در دولت تو همیشه بر کار خودیم

هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم
هم مجلس و هم بلبل و گلزار خودیم

•••

شب گوید من مونس می خوارانم
صاحب جگر سوخته را من جانم

و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملك الموت در ایشانم

§

شد کلشن روی تو تماشای دلم
شد تابخی جور هات حلوائ دلم

مارا ز غمت شکایتی نیست و لیک
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

•••

صد نام زیاد دوست بر تنك زدیم
صد تنك شكر بدین دل تنك زدیم

ای زهره ساقی دگرت لاف نماند
کز شور قرابه تو بر سنك زدیم

§

عشقت قدح وز قدح خوشحالم
اوراست عروسی و منش طبالم

سو کنبد آن عشق که بطل گریست
کار وز که طبال نیم بطالم

•••

عشقت صبح و من بدو بیدارم
عشقت بهار و من بدو گلزارم

سو کند بعشقی که عدوی کار است
کازوز که بیکار نیم بیکارم

§

عشق آمد و گفت تا بر او باشم
رخساره عقل و روح را بخرام

می آمدم و همی شدم تا اکنون
این یار بیامدم که آنجا باشم

•••

عشق از بنه بی بست و بحر است عظیم
در پای معلقست و اسرار بقیم

جانها همه غرقه اند در بحر مقیم
یکقطره ازو امید و باقی همه بیم

§

کرمی بدر سرای تو کم گذرم
از بیم غیوران تو باشد حذر

تو خود بدلم دری چو فکرت شب و روز
هر که که ترا جویم در دل نکرم

§

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم
امروز که در هم نگردیدیم بچشم

احوال دل خویشان از بیم رقیب
کفتم با برو و شنیدیم بچشم

§

فانی شدم و برید اجزای تنم
بر چرخ که بر چرخ بد اول و ظنم

مستند و خوشند و می پرستند همه
در عیب ازین وحشت و زندان که منم

§

فرمود که دست و پا بکاری بزیم
نامی نرود دو دست باری بزیم

چون در توزدیم دست ازین شادیرا
پس چون تزییم دست آری بزیم

§

قد صبحنا الله بعیش و ملام — و ملام
قد عیدنا العید و ماتم صیام

املاً قدما و هات یا خیر غلام
کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

§

قلاً شایم و لا ابالی حالیم
قتلاً شد کان ازل ازالیم

جان داده بعشق رطل مالا مالیم
صافی بخوریم و درد سر مالا مالیم

§

قلاً شایم و لا ابالی حالیم
ما بنده بندگان آن اجلالیم

جان داده بعشق دوست مالا مالیم
روشن بخوریم و تیره در سر مالیم

§

قومی که چو آفتاب دارند قدوم

در صدق چو افتند و در لطف چو موم

چون بنجه شیرانه خود بکشایند

نی پرده رها کنند و نی نقش و رسوم

§

گاهی ز هوس دست زنان می باشم

گاه از دوری دست گران می باشم

در آب کتم دست که مه را گیرم

مه گوید من بر آسمان می باشم

..

گاه از غم دلبران بر آتش باشم

گاه از پی دوستان مشوش باشم

آخر بچه خرمی ز غم راه نشاط

آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

§

کر باده نهان خوریم بنور چه کنیم

وین شکل و رخسار و رنگ و نور چه کنیم

و ربالب خشک عشق را خشک آیم

این چشمه چشم هم چو جورا چه کنیم

..

کر دل طلیم بر سر سکویت بینم

کر جان طلیم در رخ مویت بینم

از غایت تشنگی اگر آب خورم

در آب همه خیال رویت بینم

§

کر رخ دهد بجای بختش گیرم

ور بند نهد بجای رختش گیرم

زان ناز کند سخت که چون باز آید

سختش گیرم عظیم سختش گیرم

..

کر جنک کند بجای چنگش گیرم

ور خوار کند بنام و نکش گیرم

بر من دانی تنک چرا میگیرد

تا چون بیرم آید تنکش گیرم

§

کر دریایی ماهی بر دریای توام

ور صحرایی آهوی بر صحرای توام

در من میدم بنده دمه های توام

سر نای تو سر نای تو سر نای توام

..

گر خوب کنی روی مرا خوب توام
ورخشک کنی چو چوب هم چوب توام

گر باره کنی زرنج ایوب توام
ای یوسف روزگار یعقوب توام

§

* گر چرخ پراز ناله کنم معذورم
ور دشت پراز زاله کنم معذورم

تو جان منی و میدوم در پی تو
جان را جوید نباله کنم معذورم

..

* گر ماه شوی بر آسمان کم نکرم
ور بخت شوی رخت بکویت نبرم

زین پیش اگر بیک پیشیزت بخرم
فرمای که چون مار بکوبند سرم

§

* گر صبر کنی پرده صبرت بدریم
ور خواب شوی خواب زچشمت ببریم

گر کوه شوی در آتشت بکدازیم
ور بحر شوی بحمله آبت ببریم
شام آبت بخوریم

..

کردی تو قبول و من زرد میترسم
در خدمت تو زچشم بد میترسم

* از بیم زوال آفتاب حنت
حقا که من از سایه خود میترسم

§

گر یار کنی خصم تو اش کردانیم
هر لحظه بنوعی دگرت رنجانیم

* گر خار شوی کل از تو پنهان داریم
ور کل کردی در آتشت بشانیم

..

گر دل دهم و از سر جان بر خیزم
جانبازم و از هر دو جهان بر خیزم

* من بنده بخوی تو نمیدانم زیست
مقصود تو چیست تا از آن بر خیزم

§

خرده ام
گر کبری خودم غلام که سرمست توام
مشتاب بکشتم که در دست توام

کفتی که زمین حق فراخت فراخ
ای جان بکجا روم که پا بست توام

..

گر چرخ زخم گردد تو خورشید زخم
ورطبل زخم نوبت جاوید زخم

چون حارس چو بك زن بام تو شوم
چو بك همه بر تارك ناهید زخم

§

گرشاد به نیست بر این دیده نهم
وز دیده برین رخ پسندیده نهم

بر عرش عزت زیبات طوافی دارم
گر روی پد آن جعد پزولیده نهم

کفتم که مگر غمت بود در مانم
کی دانستم که باعث در مانم

اوا سر لطف گفت درمان تو چیست
کفتم وصلت گفت بدین درمانم

§

کفتم بك نفس را مگر پیر کنم
در کردن او ز توبه زنجیر کنم

زنجیر در آن شود جوید
یا این بك نفس من چه تدبیر کنم

کفتم که ز چشم خلق بادرد سریم
تا زحمت خود ز چشم خلقان ببریم

اودرتن چون خیال من شد چو خیال
یعنی که ز چشمها کنون دور تریم

§

کفتم که دل از تو بر کنم نتوانم
یا بیغم تو دمی زخم نتوانم

کفتم که ز دل برون کنم سودایت
ای خواجه اگر مرد من نتوانم

کفتم بفراق مدتی بگذارم
باشد که پشیمان شود آندلدارم

بس نوشیدم ز صبر و بس کوشیدم
توانستم از تو چه پنهان دارم

§

کنجینه اسرار آلهی مائیم
بحر درر نامتباهی مائیم

بگرفته ز ماه نا بمای مائیم
بنشته بتخت پادشاهی مائیم

کوی که بتن دور و بدل بایارم
زهار میندار که من دلدارم

گر نقش خیال خود به بینی روزی
فریاد کنی که من زدل یزارم

§

لیم که نهاری نکند من چه کنم
بم که سواری نکند من چه کنم

بم که بدوئی جهانرا گیرم
اقبال جو یاری نکند من چه کنم

•••

لب بستم و صد نکه فروشت کفتم
در کوش دل عشوه فروشت کفتم

در سردارم آنچه بکوشت کفتم
فردا بمایم آنچه دوست کفتم

§

لا الفخر بقینة ولا شرب مدام
الفخر لمن یطعن فی یوم زحام

من بیدل روحه بسیف و سهام
یتاهل ان یقدم والناس قیام

•••

ماخواجه ده نه ایم ما تلاشیم
ما صدر سرانه ایم ما او باشیم

نی نی جو قلم بدست آن نقاشیم
ما نیز ندانیم کجا میاشیم

§

ماباده زیار دلفروز آوردیم
ما آتش عشق عشق سوز آوردیم

تا دور ابد جهان نه بیند در خواب
آن شهارا که ما بروز آوردیم

•••

ماشی قارغ ز چارده می بینم
بی چشم بسوی ماه ره می بینم

کفتی که از همه جهان آب شد است
اوخ که در این آب چه مه می بینم

§

مایم که از باده بی جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم

کوبند سرانجام ندارید شما
مایم که بی هیچ سرانجام خوشیم

•••

ماکار و دکان ویشه را سوخته ایم
شعر و غزل و دو بیتی آموخته ایم

در عشق که اوجان و دل دیده ماست
جان و دل و دیده هر سه درد و خسته ایم

§

مارخت وجود بر عدم بر بندیم
بر هستی و نیستی مزور خندیم

بازی بازی طابها بگستیم
ناخیمه صبر از فلک بر کردیم

•••

مایم که دل ز جسم و جوهر کنسیم
مهر از فلک و کره اغیر کنسیم

از کبر جهان سیل خود می مالید
از دولت دل سبک او بر کردیم

§

مانند قلم سید کار سیم
کر همچو قلم سرم بری سر بنهم

چون سرخواهم بترک مر باید گفت
چون با سر خود ز سر او شرح دهم

•••

مایم که یوسین بکازر دادیم
و زدادن یوسین بکازر شادیم

در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست
نظاره کر آمدیم و پست افتادیم

§

مایم که دوست خویش دشمن داریم
ما دشمن هر غافل و هر بیستاییم

با قاصد دشمنان خود مایاریم
مادامن خود همیشه در خون داریم

•••

ما خرقه زدیای السش داریم
دل را مثل مهره بدستش داریم

ما ز دلب چشم شوخ مستش داریم
ما سر زلف بت پرستش داریم

§

ما عاشق خود را بعد و نپاریم
هم مقبل و هم خونی و هم عیاریم

مارا تو بشخه ده که ما طراریم
تو حیلۀ ما مخور که ما مکاریم

•••

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم

کیش سر زلف بت پرستش داریم

گویند جز این هر دو بودین درست

از دین درست ما شکستش داریم

§

مایم که بی قاش و بی سیم خوشیم

در رنج مرهم و دریم خوشیم

تا دور ابد از می تسلیم خوشیم

تا ظن نبری که ما چو تویم خوشیم

..

ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم

شادی نستایم و ازین غم ندهیم

این صورت مانصیب آدمیان است

از صورت تو آب بآدم ندهیم

§

مارا بس و مارا بس و ما بس کردیم

ما پشت بسوی یار نا کس کردیم

در قبله تو نماز و بس کردیم

مردار همه فدای نا کس کردیم

سارخط

..

ما از دو صفت زکار بیکار شویم

در دست دو خوی بد گرفتار شویم

یکخوا آنت که سخت ازومت شویم

خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

§

مردم ز غم عشق دی بر مادم

تا زنده جاوید شوم زان یکدم

گفتی که بوصل با تو همدم باشیم

کوتا که کجا شوم نداری همدم

..

مصنوع حقیق و صید صانع باشیم

جان را ز مراد هان چه مانع باشیم

صد بره برای بندکان قربان کرد

ما چند بآب کرم قانع باشیم

§

مگر یز من که من خریدار تو ام

در من بنکر که نور دیدار تو ام

در کار من آ که رونق کار تو ام

بزار مشوز من که بازار تو ام

..

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم

از نازش معشوقه خود کام شدم

در هر نفسی بخته شدم خام شدم

در هر قدمی دانه شدم دام شدم

§

من قاعده در دودوا می شکم

من قاعده جور و جفا می شکم

دیدم که بصدق تو بهای کردم

بنکر که چه گونه تو بهای می شکم

§

من نیز جو تو عاقل و هشیار بدم

با جمله عاشقان با نیکار بدم

دیوانه و مست و لالایی گشتم

کویی که همه عمر درین کار بدم

§

من سر پنهان در رحمت ای کان کرم

کامروز من از توای صنم مست ترم

سو کند خورم اگر تو باور نکنی

سو کند چرا خورم چرا می نخورم

§

من چشم ترا بسته بکین می بینم

اکنون چه کنم که همچین می بینم

بگذر تو ز خورشید که آن برفلک است

خورشید نگر که در زمین می بینم

§

من عاشق روی تو نکارم چکنم

وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم

هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم

والله بخدا خبر ندارم چکنم

§

من کر نه ام نشاط سیری دارم

رو با هم و نام و ننگ شیری دارم

نفسیست مرا که از خیالی برمد

آزرا منکر جان دلیری دارم

§

من نام تو ام از لب تو می نوشم

تا نخروشی هر آینه نخروشم

این لحظه که خامش از آن خاموشم

تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

§

من بر سر کویت آستین گردانم
تو پنداری که من ترا میخوانم

نی نی دورو که من ترا میدانم
خود رسم منست کاستین جنبانم

§

من بنده قرانم اکر جاندارم
من خاک ره محمد محسارم

کر قتل کند جزاین کس از گفتارم
بیزارم ازو وزین سخن بیزارم

••

من عشق ترا بجای ایمان دارم
جان نشکید ز عشق تا جاندارم
دل نشکیم

گفتم دوسه روز زحمت از تو بپرسم
نتوانسم از تو چه پنهان دارم

§

من عاشقی از کمال تو آموزم
یت و غزل از جمال تو آموزم

در پرده دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

خوشتر

••

من عادت و خوی آن صنم میدانم
او آتش و من چو روغنم میدانم

از نور لطیف اوست جان می بیند
اندود بکشد او منم میدانم

§

من گردانم مطرب گردان خواهم
من زهره گردنده چو کیوان خواهم

جانم جانم ز صورت جان خواهم
من جغد نیم که شهر ویران خواهم

••

من بحر تمام و یکی قطره نیم
احول نیم و چو احوالان غره نیم

کویم بزبان حال هر يك ذره
فریاد همیکنند که من ذره نیم

§

من دوش فراق را جفا می گفتم
بادهر فراق پیشه می آشفتم

خود را دیدم که با خیالت جفتم
با جفت خیال تو برقم خفتم

••

من مهر تو بر تارك افلاك نهم
دست سمت بر دل غمناك نهم

هر جای که بر روی زمین پای نهم
پنهان بروم دیده بر آن خاك نهم

§

من غیر ترا کزین ندارم چکنم
درمان دل حزین ندارم چکنم

کوی که ز چرخ تا یکی چرخ زبم
من کار دگر جز این ندارم چکنم

•••

من عهد شکسته بر شکستی بزمن
وز عشوه ره عشوه پرستی بزمن

امروز که ارواح برقص آمده اند
ناموس فرود آرم و دستی بزمن

§

من همچو کی نشسته بر اسب رخام
در وادی هولناك بکسته لکام

سحر تازد چون مرغ که بجهد از دام
تا منزل این اسب کدامست کدام

•••

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
بخاك دوت ز آب حیوان سیرم

ایمان بتو دادم و ز جان بر گشتم
سیرم از جان چو ملحدان سیرم

§

من کاسته وفای آن مهر ویم

گر خواهم و کمر نخواهم آن برویم
زو آب حیات ابدی می جویم
چون آب مرا جوید آنکه جویم

•••

من زخم ترا به هیچ مرهم ندم
یکموی ترا بهر دو عالم ندم

گفتم جانرا بیار بحرم بدم
از گفته خویش پیش و هم بدم

§

من خاك ترا بچرخ اعظم ندم
غمهای ترا بهر دو عالم ندم

نقش خود را سیل خلقان کردم
وز نقش تو من آب بادم ندم

•••

من يك جانم صد هزار است تم
لیکن چکنم چو بند دارد دهم
دیدم دو هزار خلق کان من بودم
ز انجمله ندیدم آن یکی را که منم

§

من يك جانم که صد هزار است تم
چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتم
خود را بتکلف دگری ساخته ام
تا خوش باشد آن دگری را که منم

..

من سیر یم سیر یم سیر یم
زیرا که ز اقبال تو ادیر یم
خر کوش نکیرم و نخواهم آهو
جز عاشق و جز طالب آن شیر یم

§

مہتاب بلند گشت و ما بست شدیم
معموقه بهوش آمد و ما مست شدیم
ایجان جهان هر چه ازین پس شمری
بر دست میکیز گز آنکه از دست شدیم

..

میکوید دف که هین بزن بر رویم
چند آنک زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم
ور زخم کنی زخم زنی این گویم

§

می پنداریکه من بفرمان خودم
یا یکنفس و نیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم
چون گوی اسیر زیر چوکان خودم

..

می پنداریکه از غمات رستم
یا یتو صور کستم و بتستم
یا رب مرسان هیچ شادی دستم
کر یکنفس از درد تو خالی هستم

§

تا ساز از آنیم که سازی داریم
بد خوی از آنیم که نازی داریم
در صورت جفد شاهبازی داریم
در عین قضا مهر درازی داریم

..

نی از بی کسب سوی بازار شویم
 نی چون دهقان خوشه گندم درویم
 نی از بی وقف بنده وقف شویم
 ما وقف تو ما وقف تو ما وقف تویم

نی دست که در مصاف خونریز کنیم
 نی پای که در صبر قدم تیز کنیم
 نی رحم ترا که بارهی در ساری
 نی عقل مرا که از تو پرهیز کنیم

نی سخره آسمان پیروزه شویم
 نی شیفته شاهد ده روزه شویم
 در روزه جو روزی ده بیواسطه
 پس حلقه بکوش و بنده روزه شویم

هر چیز که آنخوشت نیست مدام
 نامی نشود دلیل این مردم عام
 ورنی می و چنگ و صورت خوب و سماع
 بر خاص حلال کشت و بر عام حرام

هم مستم و هم باده مستان توام
 هم آفت جان زیر دستان توام
 چون نیست شدم کنون زهستان توام
 کفتی که الست از الست آن توام

هم خان تو ایم و نیز مهمان تو ایم
 هم جمع تو ایم و هم پریشان تویم
 در شیشه دل تخت نه و حکم تو کن
 ای رشک پری چونکه پری خوان تویم

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
 هوش عاقل کجا بود بازر و نسیم
 جای کاهها کجا بود باغ نسیم
 جای هیزم کجا بود قعر جحیم

همچون سر زلف تو پریشان تویم
 آنداری و آنداری و ما آن تویم
 هر جا باشیم حاضر خوان تویم
 مهمان تو مهمان مهمان تویم

یکبار دگر قبول کن بند گیم
رحم آر بدین عجز و پراگند گیم

گر بار دگر ز من خلائی یقی
فریاد مرس بهیچ در ماند گیم

§

یکچند بکو دکی با استاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم

پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد
چون ابر در آمدم و چون باد شدیم

•••

یکجرعه ز جام تو تمامست تمام
جز عشق تو در دلم کدامست کدام

در عشق تو خون دل حلالست حلال
آسودگی عشق حرامست حرام

§

یار آمدی یار آمده ره بکشایم
جویان دلست بد و بنمایم

مانعره زنان که آن شکارت مایم
او خنده زنان که ما ترا می یایم

•••

یا صورت خود نمای تافش کنیم

یا عزم کنیم و پای در کفش کنیم

یا هر يك را جدا جدا بوسه بده
یا يك بوسه که تا همه بخش کنیم

§

بر غوشبك و قبر بك و سالارم
با نصرت و با همت و با اظهارم

گر کوه احد بخصیم بر خیزد
آنرا بسر نیزه ز جا بر دارم

•••

یکدم که ز دیدار تو یکسو اقم
از وسوسه و اندیشه بصد کو اقم

از دیدن روی تو چنان لرزانم
کز جنبش یکموی تو در رو اقم

حرف النون

امروز مراست روز میدان منشین
میتاز چو گوی پیش چوکان منشین

مردی بنما و همچو حیران منشین
امروز قیامتست ای جان منشین

•••

آن صورت غیبی که شنیدش دشمن

یا خود بقیاس میریدش دشمن

مانده خورشید بر آمد بنشین
هر سوی نظر کرد ندیدش دشمن

§

آنکس که ساخت بالقای یاران

افتاد بکر دزد و تهدید عوان

میگفت و همیگریست انگشت گران
فریاد من از خوی بد و بار گران

ای دل چه شدی ز دست دستی میزان

دست از هوس عشوه پرستی میزان

گویی که چه ره زخم چو من دست زخم
چون ز کس مستقر ره مستی میزان

§

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من

ای درد تو در مان کسی و آنکس من

کویی یمن لب ترا چون لب خویش
مجروح بدندان کسی و آنکس من

ای دوست قبول کن وجاتم بستان

مستم کن و از هر دو جهانم بستان

با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

§

ای کرده ز کل دستك من یایك من

بنهاده چراغ عقل من را يك من

اندر بر خویش کن مها جایك من
تالان بتو این جان شکر خایك من

ای جان منزله ز غم پالودن

وی جسم مقدس ز غم فرسودن

این آتش عشقی که درو میسوزی
این جنت و فردوس تو خواهد بودن

§

ای زخم تو خوشتر از دواي دگران

امساك تو بهتر از عطای دگران

ای جور تو بهتر از وفای دگران
دشنام تو بهتر از شنای دگران

ای رفته ز یاران تو بیک گوشه کران
فریاد تو از خوی بدو بار گران

گر شیر نری چه میگری ز تران
ورلاشه خوری بروسوی لاشه خوران

§

ای عالم دل از تو شده قابل جان
حل کرده صفات ذات تو مشکل جان

فهم و دل و عقل از تو شده حاصل جان
جان جانی و عقل جان و دل جان

•••

ای آنکه گرفته بدستان دستان
دامان وصال از کف مستان مستان

صیدی که ز دام دل پرستان رست آن
من کافر م از میان هستان هست آن

§

ای یتو حرام زندگانی ای جان
خود یتو کدام زندگانی ای جان

سو گند خورم که زندگانی بی تو
مرگست بنام زندگانی ای جان

•••

ای يك قدح از درد تو دریای جهان
گم کرده جهان از توست و پای جهان

خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد
ای غیرت تو بیسته بر های جهان

§

ای لعل لب معدن شکر چیدن
واز چشم تو نور تا تصور دیدن

۴ مه گردانست و برک که گردانست
فرقت ولی میان هر گر دیدن

•••

ای جلوه جهان بروی خوبت نگران
جان مردان ز عشق تو جامه دران

۸ باین همه نزدیک همه بر هنران
دپوانکی توبه ز عقل دکران

§

ای عادت تو خصم و جفا ورزیدن
وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن

۸ زینگونه که بروی تو با چشم خوشست
اورا ز چه رو نمیتواند دیدن

•••

ای عادت عشق عین ایمان خوردن
نی غصه نان و غصه جان خوردن

آن مائده چون ز روز شب بیرونست
روزه چه بود صلاهی پنهان خوردن

§

ای کرسنه وصل تو سیران جهان
لرزان ز فراق تو دلیران جهان

با چشم تو آهوان چه دارند بدست
ای زلف تو پای بند شیران جهان

بهاران نام

ای روی تو کعبه دل و قوت جان
چون شمع ز غم سوختم ای شعله جان

بر دار حجاب و رخ به عاشق بنام
تا چاک کند بدست خود خرقه جان

§

با دل گفتم اگر بود جای سخن
با دوست غم بگو در انشای سخن

دل گفت بگاه وصل با یار مرا
نبود نظاره هیچ پروای سخن

§

با هر دو جهان بچنگ باید بودن
بزار ز لعل و سنک باید بودن

† مردانه و مرد رنگ باید بودن
ور نی هزار تنک باید بودن

§

باغست و بهار و سرو عالی ای جان
ما می ترویم ازین حوالی ای جان

× بگشای نقاب در فرو بند کنون
ما یم و تویی و خانه خالی ای جان

•••

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن
بازم در صد محنت و غم باز مکن

× دل تیره گوی کرد و بگفت ای تیره مرد
معشوقه شکرست بر و ناز مکن

§

بر گرد جهان این دل آواره من
بسیار سفر کرد و بی چاره من

× و آن آبجیات خوش و خوشخواره من
جو شید و بر این آید ز دل خار من

•••

پتوده شدم ز عشق تو پیچودن

فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن

نی روز بخوردن و نه شب بفرودن

ای دوستی تو دشمن خود بودن

§

از بس که فساد و ابلهی زاد از من

دیر عمر دمی نگشت دلشاد از من

من طالب داد و جمله بیداد از من

فریاد من از جمله و فریاد از من

§

از روز شریفتر شد از وی شب من

وز روح لطیفتر شد این قالب من

رفت این لب من تالاب او را بوسد

از شهد و شکر نبود جای لب من

§

از عمر که بی بار شود هر دم من

وز خویش که بیزار شود هر دم من

این کاشن رنگین که جهان عاشق اوست

کلزار که پر خار شود هر دم من

§

از بس که بر آورد غمت آه از من

ترسم که شود بکام بد خواه از من

در دا که ز هجران تو ای جان جهان

خون شد دلم و دوست نه آگاه از من

§

اسرار مرا نهانه اندر جان کن

احوال مرا ز خویش هم پنهان کن

گر جاننداری چو جان مرا پنهان کن

این کفر مرا تو پیش از ایمان کن

§

آشفته همپروی بسکوی ای جان

میرسی ازل گمشده خویش نشان

من دوش ببردم کمرت را ز میان

هین تا نبری گمان بد بردگران

§

امشب منم و هزار صوفی پنهان

مانده جان جمله عیانند و نهان

ای عارف مطرب هله تقصیر مکن

تا دریایی بدین صفت رقص کنان

§

آمد شب و غمهای تو همچون عسان
یا بند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد گز شبت فریاد رسم
فریاد مرا ز دست فریاد رسان

§

آمد دل تا درد نهانم گفتن
گفتا ز برای او چه دانه گفتن
گفتم که از آن دو چشم یکحرف بگو
گفتا که دو چشم را چه تا من گفتن

•••

آن کیست کزین تیر نشد همچو کمان
وز زخم چنان تیر گرفتار چنان
زانکه که خبر یافت که این پای بکوفت
وز دست هوای خود بشد دست زنان

§

آن حلوانی که کم رسد زو بدین
چون دیک بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آن نچنان خوشخوار است
کز وی دوهزار من توانی خو ردن

•••

آنکو طمع وفا برد بر شکران
بر خویش بزد عیب زد بر شکران
ور بر شکران نهاد انکشت بعیب
در هجر بی دست گزد بر شکران

§

ای سنك ز سودای لب آستان
از سنك برون کشی تو مکر و دستان
آنجام چو جانی که بد آن کف داری
از بهر خدا از کف مستان مستان

•••

ای مجمع دل راه پراکنده مزن
ز آن زخم پریشان چو دل بنده مزن
ای دل لب خود را که زند لاف بقا
جز بر لب آن ساغر پاینده مزن

§

ای دق تو بخوان ز دفتر مشتاقان
ای کف تو بز برك خون ایشان

ای نعره گوینده جوینده دل
ای از نمان مرایر بانمکان
ای که ز سر گمان بر من با نمان
ای که ز سر گمان بر من با نمان

•••

ای ناله عشق تو رباب دل من
ای ناله شده همه جواب دل من
مقدم خراب آن دولت معصوم که میرسیدی
یابی تو ولیک در خراب دل من

§

ای خورده مرا جگر برای دگران
دانم که همین کنی برای دگران
با دم من بدم تو بدم دادی
من رستم و ماند گیر پای دگران
حی رستم از این واقع و ای دلدار

ای ماه لطیف جانفزا خر من من
ویمه فرو کرده سر از روزن من

ای گلشن جان و دیده روشن من
کی بینت آویخته در کردن من

§

ای مقخر و سلطان همه دلداران
جالنوسی برای این بیماران

روز یاران بگلشن جمع شویم
شیرین باشد روز یاران یاران

..

ای یار با نکار سوی مانگران
زیرا که نخورده از ان رطل گران
از شادی من بهشت گشت جهان
غم مسخره منست و میر دگران

§

ای زخیر زننده بر رباب دل من
بشنو تو ازین ناله جواب دل من
در هر ویران دینه گنج دگر است
عشقست دینه در خراب دل من

..

ای خوی تو در جهان می و شیر ای جان
از دلشد کان گنایم کم گیر ای جان
گر دست شکسته شد کان گیر ای جان
اینک بشکنجه زیر زنجیر ای جان

§

ای شاه تومات گشته را مات مکن
اقتاده تست جز مراعات مکن
گر غرقه جرمست مجازات مکن
از بهر خدا قصد مکافات مکن

..

ای جانب عشاق بخیره نگران
تو خیره و در تو خیره گشته دگران

این خیره در آن و آن درین یارب چیست
جمله ز تواند بی دل و بی جگران

§

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن

مگر ز سوی کرانه تعجیل مکن
لذت خانه ما بخانه تعجیل مکن

•••

ای یار بیا و بر دلم بر میزن
وی زهره بیا و از رخ ز میزن

آنان که میان ما جدایی جستند
دیوار بدو نمای و گوسر میزن

§

ای مونس روز کار چونی بزم
ای محمد و عسکسار چونی بزم

من بارخ چون خزان خرابم بی تو
تو بارخ چون بهار چونی بزم

•••

این دیده من کثر نکرد دور از من
ای صحت صد دیده رهجو از من

گر کثر نکرم پس بکه کثر است شود
و در شب باشد چون طلای نور از من

§

این بنده مراعات نداند کردن
زیرا که بکل رفت فرو تا کردن

این مستی ما جو مستی مستان نیست
پیداست حد مستی افیون خوردن

•••

ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان
از جان تو زنده شد تن هر دو جهان

بشکستن تو شکستن هر دو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

§

با روی بتان چو رنگ باید بودن
با رنگ عدو پلنگ باید بودن

مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنی بهزار ننگ باید بودن

•••

بالوده شوید در طلب بالودن

فرسوده شوید در هوس فرسودن

نالذت بالوده نشان شرح دهد

ور نیست چگونه هست خواهد بودن

§

بر چسته دلا راه ملامت میزن

هر دم زخی فزون ز طاق میزن

آتش میزن هر نفسی در جانی

واندر همه دم دم فراغت میزن

•••

بی دل من و بد دل من و بی دل تو و من

سر مت همی شدیم روزی بچمن

عمر است که من در آرزوی آنم

کان عهد بیاید لاری ای عهد شکن

§

بر گردن ما بهانه خواهی بستن

وز دام و دوال ما نخواهی رستن

بالا نگران شدی که بیگانه شده است

دف را بمیفشان که نخواهی رفتن

•••

بسیار علاقهها پیاید ای جان

کان مسکن و خانه شود آبا دان

ای بلغاری خانه کن اندر بلغار

وی تازی گو برو سوی عبادان

§

باروی تو ام قبله آمد ای جان جهان

تر کعبه خبر دارم و تر قبله نشان

X باروی تو رو بقبله کردن نتوان

کین قبله قالبست و آن قبله جان

•••

جانم بر این قوم که جانند ایشان

چون گل بجز از لطف ندانند ایشان

X هر کس کسی دارد و کس خالی نیست

هر يك چو قراضه ایم و کاندان ایشان

§

تا با خودی دوری ارچه هستی بامن

ای بس دوری که از تو باشد تا من

در من نرسی تا نشوی یکتا من

اندر ره عشق یا تو باشی یا من

•••

توبه کردم ز توبه کردن ای جان
نتوان ز قضا کشید کردن ای جان

سوگند بر می نبرم لیک خوشست
سوگند بنام دوست خوردن ای جان

§

تو شاه دل منی تو شاهی میکن
تو شب بادا ظلم سباهی میکن

بر کف داری شراب و جامی که میرس
آترا بده و تو هر چه خواهی میکن

••

چندین بتو بر مهر و وفا بسته من
ای خوی تو آزدن پیوسته من

من صبر کنم ولیک ننگ نبود
یکروز تو از درد دل خسته من

§

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان
نی وزیر و نه بالا و نه پست و نهان

هر تیر که جست جست از آن سخت کان
هر نکته هست از آن شهد لبان

••

چون آتش میشود عذارش بسخن

خون میشود آن چشم خارش بسخن

چون میبرد ^{میلد} میبرد
چون میبرد و قرارش بسخن
ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

§

چون جوشش خب عشق قدیم ز تو من

چون می بقوام خود رسیدم ز تو من

نی غلطم که تو می و من آم
آمیخته ایم و ناپدیدم ز تو من

••

جانهاست همه جانور آترا جز جان

ناهاست همه نان طلبا آترا جز نان

هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
آترا بدل و عوض بود جز جانان

§

دلها مثل رباب و عشق تو کان

ز آمد شد این کانیچه دلها نالان

و آنکو عمل کان بمو وابسته
گر مو شود اندیشه نگنجد بیان

••

دل از طلب چون پی بچون گشتن

دریا خواهد شدن ز افزون گشتن

دل خون شد و شکر میکند ز آنکه بسی

دلها خون شد در هوس خون گشتن

§

دی از تو چنان بدم که کل درستان

امروز چنانم و چنانتر ز چنان

من چون ترنم دست که پا بند منی

چون پای نکوبم چو تویی دست زنان

•••

در بحر کرم حرص و حسد پیودن

وین آب خوشی ز همدگر بر بودن

ماهی تنهد آب ذخیره هر گز

چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

§

سر مست تو ام نه از می و ترا پیون

مجنون شده ام ادب مجو از مجنون

از جوشش من جوش کند صد جی چون

وز گردش من خیره بناند گردون

•••

در چشم منست ابروی همچو کمان

من روح سپر کرده و او تیر زنان

چون زخم رسید زخم او پرده دران

او باز کمان کنار و من لایه کمان

نازنا

اریشه گلن

در باده کتی تو خویش اگر ریشه کتی

وز باده واز ساده تو اندیشه کتی

بجوی

باز نیکی زلف او در آنور بجوی

اندیشه بار یک چنین یشه کتی

•••

دل

باغ نهانت و در ختان پنهان

صد سان بنماید او او خود یکسان

بحر است محیط و بی حد و بی پایان

صد موج زند موج درون هر جان

§

دوش آنچه رفت در میان تو و من

توان بنیستن و نه بتوان گفتن

روزی که سفر کنم ازین کهنه وطن

افسانه کند با تو شکنهای کفن

•••

دوشمن دیدم یار جدایی جویان
بامن بجفا و کین جدا شو گویان

امروز چنانم که جدا گشته ز جان
رخساره خود بخون فرقت شویان

§

دیدم رویت بتاتو رو بوش مکن
پنهانی ما تو بادها نوش مکن

هر چند دراز کرد بدگوی زبان
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن

••

دل بردن دوش بصدعشق و فزون
پیشکافت و بید پر ز خون درون

فرمود در آتش نهادن حالی
یعنی که تخته است وزانت چو خون

§

رفتی و زلفت ای بت بگریده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من

میکردم من که بلکه پیشم افقی
ای راه نمای راه پیچیده من

••

رقم بطیب و کفتمش زین الدین

این نبض مرا بگیر وقار و درم بین

X گفتا با داست با جنون گشته قرین
گفتم هله تا باد چنین باد چنین

§

روزی که کدر گئی بخمر پشته من

نشین و بگو که ای بغم گشته من

X تا یانک زخم ز خاک آغشته بخون
کای یوسف روز کار و گم گشته من

••

رو درد گزین درد گزین درد گزین

زیرا که ^{درد} جاره نداریم جز این

X دلتک مشو که نیست زخمت بین

چون درد نباشد بد آن باش قرین

§

زان خسرو جان تو مهرشاهی بستان

وانگاه ز ماه تا بمشاهی بستان

ای آنکه مراغه جویی و از حیرت

تبریز بگو و هر چه خواهی بستان

••

شاخ گل تر بر سر غنبر میزن
وز تیغ مسلمان سر کافر میزن

چون نای تو ام بکوش من درمیدم
من دف تو ام بروی من شو میزن

§

شب رفت و ز رفت ای بت سیمین بر من
سودای مناجات غمت از سر من

خواب شب من تویی و نور روزم
نه روز و نه شب چون تو نباشی بر من

•••

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان
روز پیری رسید بر بر ز جهان

هر مهمان را سه روز باشد بیان
ای خواجهمه روز شد تو برخیز بران

§

شمع از لست عالم افروزی من
زان شاهد اعظمست پیروزی من

بی شاهد و بی شمع ازل چون باشم
آری چکنم چو این بود روزی من

•••

صورت همه مقبول هویدا میدان
تصویر گرش عات اولی میدان

× لاهوت بناسوت فر و ناید لیک
ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

§

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن
وز آهن و سنگ جسته آتش چوی من

+ آتش چو در آتشت ای ماه ختن
خر من باشم که دل نه بر خر من

•••

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بریدن نتوان

علمی که بکنه تو رسیدن نتوان
زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

§

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عیدانه که دیداست چنین در دو جهان

× عید این بود و هزار عید ای دل و جان
کان گنج جهان بر آید از گنج نهان

•••

فرخ باشد جمال سلطان دیدن

جان زنده شود ز روی جانان دیدن

من سلسله عشق تو دیدم در خواب

یارب چه بود خواب پریشان دیدن

§

گر دست بشد ز کار پای میزن

ور پای نماند هم توانی میزن ^{حاصل برای تو}

گر نیست ترا بعقل رایی میزن

حاصل هر دم دم وفا میزن

•••

گر گشته شوم برزم و بیکار تو من

آهی نکشم زیم آزار تو من

از زخم سر غمزه خوینده تو من

خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

§

گر شام و گر عراق و کر لورستان

روشن شده ز آنچهره چون نورستان ^{شمار از آن}

با منکر و با تکبر همدستی کن

تا دست زنان رقص کند گورستان

•••

کس نیست بغیر ازو درین جمله جهان

نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان

هر تیر که جست جست از آن سخت کان ^{بخت}

هر نکته که هست جست از آن تنگ دهان

§

کل باغ نهانست و درختان پنهان

صد سان بنماید او و او خود یکسان

بحر یست محیط و بی حد و بی پایان

صد موج ز موج او درون صد جان

•••

ما کاهلگان عشق و بهلو بر زمین

کر دست زمین را کرش مرکب وزین

تا میرد این خفتگان را در خواب

احباب الکهف تا سوی علین

§

ما زیبایم خویش را زیبا کن

خو با ما کن ز دیگران خودوا کن

ور میخواهی که کان گوهر باشی

دل را بگشای و دیده را دریا کن

•••

مجموع جهان عاشق یکباره من
چاره گر و چاره ساز و بیچاره من

خورشید و فلک غلام سیاره من
نظاره گر دوکون نظاره من

§

مردان تو در دایره کن فیكون
دل نقطه وحدت از عرش فزون

گر در چرخ زدن
حالی شوی از دایره کون برون

§

من کی خندم تا تو نباشی خندان
جان بنده آن خنده بیکام و دهان

افسوس که خنده ترا می بینند
و آن خنده تو ز چشم خلقان پنهان

§

گر مشتاق به پیش مشتاق نشین
روز و شب در حلقه عشاق نشین

آنکاه چو این حلقه ربانی کردی
از خلق گذر کن بر خلاق نشین

§

گفتم که بر حریف غمگین منشین

جز بهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ در آمدی سوی خار مرو
جز با گل و یاسمین و نسرين منشین

§

گفتم مکن ابروت حسن خوت حسن
من دزد نیم مبد دستم برسن

گفتا که بجایی تو هنوز ای همه فن
دزدی و دودو دست تو همی بندم من

§

ما مرد سنایم نه از بهر سه نان
مادست زنانیم نه از دست زنان

در صید بداییم نه در صید بدان
از بند جهانیم نه در بند جهان

§

ما زیسایم خویش را زیبا کن
خوبایا ما کن ز دیگران خوا کن

یکقطره مباح خویش را دریا کن
دریا خواهی تو قطره را لا کن

§

معشوق من از همه نهانست بدان
بیرون ز کجاست هر گانست بدان

در سینه من چومه عیانست بدان
آمیخته در تنم چو جانست بدان

§

من بیرخ تو باده ندانم خوردن
بی دست تو من مهره ندانم بردن

از دور مرا رقص همیفرمایی
بی پرده تو رقص ندانم کردن

•••

من کاغذهای مصر و بغداد ای جان
کردم بر ز آه و فریاد ای جان

یکساعت عشق صد جهان یش ارزد
صد جان بقدای عاشقی باد ای جان

§

من عاشق عشق و او شده عاشق من
تن عاشق جان آمد و جان عاشق من

که من آرم دو دست در گردن او
که او کشدم چو دلربایان گردن

•••

من بنده مستی که بود دست زنان
دو رم ز کسی که او بود مست زنان

باری من خسته دل چنینم نه چنان
آلوده میا میان عشاق ^{میان} _{زنان}

§

من بینم آنرا که خود نمی بینم من
وز نقد لبش نبات می چنینم من

هر چند چو سین میان یا سینم من
باسین نهلد دمی که بنشینم من

•••

تزدیک منی نظر مکن چون دوران
تو شهید ^{عشق} بنگر بصورت زنبوران

ابلیس نه بجان آدم بنکر
در کلاه او نظر مکن چون کوران

§

هنگام اجل چو جان پرد از د تن
مانند قبای کهنه اندازد تن

تن را که ز خاکست دهد باز بخاک
وز نور قدیم خویش بر سازد تن

•••

هر خانه که بچراغ باشد ای جان
زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
هر کس که بطل باز شد باز نشد
بازش تو بخوان که زاغ باشد ای جان

§

هشدار که میروند هر سو غولان
بادانه و دام در شکار ~~کولان~~
ای شاد تی که دامن دل گیرد
عبرت گیرد ز حالت مغزولان

§

هر روز ز نویایی ای دلبر جان
سودای نوی در افکنی در سر جان
درده پرورده بهر سحر سحر جان
ای تو پدر جان من و ما در جان

§

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان
هم جسم از آن اوست هم دیده و جان
و آن چیز دیگر که نیست گفتن امکان
زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

ایزازه

§

هر روز خوشست منزلی بسپردن
چون آبرو ان و فارغ از افسردن
دی رفت و حدیث دی چودی هم بگذشت
امروز حدیث تازه باید ~~کره~~ گفتن

§

هر مطرب کونیست ز دل دفترخوان
آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر چهره نهان کرد ز تو بیت و غزل
گر خط خوانی ز چهره ما بر خوان

§

هم نور دل منی و هم راحت جان
هم فته بر انگیزی و هم فته نشان
مارا گویی چه داری از دوست نشان
مارا از دوست بی نشانیست نشان

§

هین شیوه کتان دو دیده رامی جنبان
تشویش همی فکن بدین فن بیمان
سررا بفن خواب فرومی انداز
هر دم چو حواری و چوب گندم کوبان

§

یا دلبر من باید و یا دل بر من
نی دلبر من باشد نی دل بر من

ای دلبر من مباش بی دل بر من
یکدلبر من به از دو صد دلبر من

§

یارب چه دلت این وجه خودار داین
در جستن او چه جستجو دارد این

بر خاکدش هر نفسی سر بنهد
خاکش گوید هزار رو دارد این

یا او حد بالجمال یا جانمن
از عهد من ای دوست مگر نادم من

قد کنت محبی قتل تا جکسن
والیوم هجرتی قتل سن کیمن

حرف الواو

آن رهزن دل که پای کوپانم ازو
چون آینه خیال خوبانم ازو

جا نیست که چون دست زنان می آید
با رب یا رب چه می شود جانم ازو

..

ترکیب
دلیلی
باز قوافل
بیارح
افس

آن لاله رخی که بارخ زردم ازو
و آن داروی دردی که همه دردم ازو

یکروز بی بازار بری بر من زد
باور نکند کس که بری خوردم ازو

§

ای چرخ فلک پایه پیروزه تو
ز نیل جهان گدای در یوزه تو

صد سال فلک خدمت خاک تو کند
نگذارد که باشد حق یکروزه تو

..

ای دل اگر ت طاقت غم نیست برو
آواره عشق چون تو کم نیست برو

ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید
گر می ترسی کار تو هم نیست برو

§

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو
بسیار رهت از شکر تالب تو

عمریست که آفتاب و مه میگردد
روزان و شبان در آرزوی شب تو

..

ای جان جهان جان و جهان بنده تو
شیرین شده عالم ز شکر خنده تو

صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید
در گردش روزگار مانده تو

§

ای جان و جهان جز تو کیست بگو
بی جان و جهان جز تو کیست بگو

کسی که من بدکم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

••

از گنج قدم شدیم ویرانه او
ز افسانه او شدیم افسانه او

آوخ که ز پیمان وز پیمانه او
کس خانه خود نداند از خانه او

§

از شرم بمر دم که بزمم بیتو
بر خواستم از جان جو نشستم بیتو

از دست فراق تو بچستم بیتو
وز دست فراق خون گریستم بیتو

••

از جان بشنیده ام نوای غم تو
فی خود جات هست ذره های غم تو

آن صورتهای که در درون می تابند
تا بند چو ذره در هوای غم تو

§

آنکس که همیشه بلاد دردم ازو
باسینه ریش و بارخ زردم ازو

امروز بنواز او پری بر من زد
المنه لله که پری خوردم ازو

••

آتش که هست عقل دیوانه او
وز عشق دلم شد است همخانه او

پروانه فرستاد که من ز آن تو ام
صد شمع بنور شد ز پروانه او

§

آن شخص که رشک برد بر جامه تو
یا رشک برد بر لب خود کامه تو

یا رشک برد بر آن رخ فرخ تو
یا بر کرو فرخ علامه تو

••

ای ساقی جان برین خوش آواز برو
ساز از لیست هم برین ساز برو

ای باز چو طبل باز او بشنیدی
شه متظر تست سگک باز برو
مُبلَح

§

ای عشرت تزدیک ز ما دور مشو
وز مجلس ما ملول و مهجور مشو

انگور عدم بدی شرابت کردند
وایس مروای شراب و انگور مشو

•••

ای جان جهان بحق احسان مرو
متم متم ز شیر بستانت مرو

اندر قفس شکر می افشان و مرو
ای طوطی جان زین شکرستانت مرو

§

ای مشفق فرزند دو بیتی میگوی
هر دم جهة پند دو بیتی میگوی

در فرقت و پیوند دو بیتی میگوی
در عین غزل چند دو بیتی میگوی

•••

ای پرده پندار پسندیده تو
وی وهم و خودی دردل شوزیده تو

هیچی تو و هیچ را چنین چون گویی
به زین نتوان نشاند در دیده تو

§

ای آب ازین دیده بی خواب برو
وی آتش ازین سینه برتاب برو

وی جان جوتی که مکت بود نماند
بی آبی خود مجوی بر آب برو

•••

ای بسته تو خواب ما بچشم جا دو
آن آبجیات و قفل بی خوابان کو

گی بینم آب چون منم غرقه جو
خود آب گرفتست مرا هر شش سو

§

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو
زین تفرقه خویش چه میخواهی تو

یک لحظه که از حضور غائب گردی
آن لحظه بدان که مشرک راهی تو

•••

ای ماه چو ابر پس گم ییتو
ور من بنشاط بنگرستم ییتو

بر خطا گم از جان چو نستم ییتو
وز شرم بمردم چو برستم ییتو

§

ای عارف گوینده نوایی بر کو
یا قول درست یا خطایی بر کو

درهای گلستان و چمن را بگشا
چون بر لب مست ز اشنایی بر کو

بیل

ای بیل مست بوستانی بر کو
مستی سرو راحت جانی بر کو

من مستم تعیین نتوانم کردن
ای جان جهان هر چه توانی بر کو

§

با نا محرم حدیث اسرار مگو
با من دوران حکایت یار مگو

با مردم اغیار تجو اغیار مگو
یا اشتر خار خوار جز خار مگو

...

بر آتش چون دیک تو خود را میجو
میجوش تو خود بخود مر و بر هر سو

* مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو
زو جوش کنی پس بسوی گوهر رو

§

ترکی که دلم شاد کند خنده او
دارد بغم زلف پراکنده او

+ بستد ز من او خطی با آزادی خویش
آورد خطی که من شدم بنده او

زلف

چون یاک شد از خودی تو سینه تو
خود بین گردی زیار دیرینه تو

* بی آینه روی خویش نتوانم حید
در یار نگر که اوست آینه تو

§

خواهی که مقیم و خوش شوی با ما تو
از سربنه آن وسوسه و غوغا تو

* آنکه که چنان شوی که بودی بامن
آنکه چنان شوم که بودم با تو

...

در اصل یکی بد است جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو

خای باشد که گویم آن من و تو
بر خواست من و تو از میان من و تو

§

درها همه بسته اند الا در تو
تاره نبرد غریب الا بر تو

ای در کرم و عزت و نور افشانی
خورشید و مه و ستارها چاکرتو

••

دل در تو کان بد برد دور از تو
آن نیز ز ضعف خود برد دور از تو

تلخی بدهان و ^{بر دل} صفرایی
خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

§

در ^{برخ} نخته دل که من نکبسانم و تو
خطی نبشته که من خوانم و تو

گفتی که بگویمت جو من ماتم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

••

در چرخ ننگ جد آنک شد لاغر تو
جان چاکر آن کسی که شد چاکرتو

انگشت گزان در آمدم از در تو
انگشت زنان برون شدم از بر تو

§

سر رشته شادبست هوای خوش تو
سر مایه کرمیست مها آتش تو

هرگاه که خوشدلی سر خود بکشد
راش کند آن زلف خوش سرکش تو

••

داروی ملولی رخ و رخساره تو
و آن ترکس خموره خساره تو

چندان نمکست در تو دانی نی چیست
از بهر سینه جگر خواره تو

§

در اصل یکی بد است جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو

خود از پی فهم گفتم آن من و تو
چون نیست من و تو در میان من و تو

••

در گوی خیال خود چه می پویی تو
وین دیده بخون دل چه می شویی تو

+

از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بی خبر از خویش چه می جویی تو

§

رشك آیدم از شاهه و سنك دجلو
تا با تو چرا رود بگر ما به فرو

+

آن در سر زلف تو چرا آویزد
وین در کف پای تو چرا مالندرو

•••

زاندم که شنیده ام نوای غم تو
زقصان شده ام چو ذره های غم تو

+

ای روشنی هوای عشق تو عیان
بیرون ز هواست این هوای غم تو

§

سر رشته شادیت خیال خوش تو
سر ما به گر میست مها آتش تو

+

تا در دل من خیال روی تو نمود
یارب چه خوشست آن رخ مهوش تو

•••

سو کند بدان روی تو وهستی تو - *سرودش بر سر دگر بر سر دگر*
گر میدانم نه از تو این پستی تو

مستی و تهی دستیت آورده بمن
من بنده مستی و تهی دستی تو

x

§

صد داد همیرسد زبیدادی تو
در وهم چگونه آورم شادی تو

✱

از بندگی تو سر و آزادی یافت
کل جامه خود درید ز آزادی تو

•••

عشقست که کیمبای شرفست درو
ابریست که صد هزار بر قست درو

✱

در باطن من زفر او دریائست
کاین جمله کاشات غرقست درو

§

عمرم یکبار زد کناری با تو
چون عمر گذشتی است باری با تو

نی فی غلطم کی گذرد پشته عمر
آن عمر که یافت او گذاری با تو

فرزانه عشق را تو دیوانه مگو

هم خرقه روح را تو بیکانه مگو

در یای محیط را تو پیمانه مگو

او داند نام خود تو افسانه مگو

§

گر عاقل و عالمی بمشوق ابله شو

ور ماه فلک تویی چو خاک ره شو

باینک و بد و بیر و جوان همره شد

فرزین و پیاده بانی آنگه شه شو

•••

کر جمله بر فتند نکارا تو مرو

ای مونس و غمگسار مارا تو مرو

بر میکن و می ده و می خند چو قند

ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

§

کر هیچ ترا میل سوی ماست بگو

ورنه که رهی عاشق و تنه است بگو

کر هیچ مرا در دل تو جاست بگو

کر هست بگو نیست بگو راست بگو

•••

کر رشک برد نبات بر خنده تو

ور گردد شاه و پهلوان بنده تو

چون قباله تو جیفه دنیا آمد

مردی تو و مردمان پیش کنده تو

§

کر قدر کمال خویش بشناختی

دامان خود از خاک پیداختی

خالی و سبک بر آسمان تاختی

سر بر فلک نهی بر افراختی

•••

گفتم روزی که من بجاتم با تو

دیگر نشدم بنا هانم با تو

لیکن دانم که هر چه بازم بیری

زان می بازم که تا بمانم با تو

§

که در دل مانشین چو اسرار مرو

که بر سر ما نشین چو دستار مرو

گفتی که چو دل زود روم زود آیم

عشوه مده ای دلبر عیار مرو

•••

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آنجان که نژدش تو کنی

گردون سر افراشته صد بوسه و چه
هر روز بر آن پای که بتدش بکنی

32

نفس گفت که کجا بود بتا خانه تو
گفتا که دل خراب و مستانه تو

من خورشیدم درون ویرانه روم
ای مست خراب باد کاشانه تو

• •

من بندہ تو بندہ تو بندہ تو
من بندہ آن پستہ خندہ تو

ای آب حیات کی زمهرک اندیشد
آنکس که چو خضر گشت اوزندۀ تو

55

ما چارۂ عالم و بی چارۂ تو
ما ناظر روح و روح نظارۂ تو

خورشید بگرد خاک سیاره تو
مه باره شده ز عشق مه پاره تو

●

مستم ز دو لعل شکرت ای مه رو
بستم ز قد صنوبرت ای مه رو

رویم چو زراست در غم سیمبرت
وز دست مده تو این زرت ای مهر و

III.

مردی یارا که بوی فقر آید ازو
دانند فقیران که چها ز آید ازو

ولله که سما وهر چه در کل سیاست
یا بند نصیب وهر چه می یابد ازو

● ● ●

هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو
جز قصه آن آینه یاک مسکو

از خالق افلاك دروئت صفتی است
جز از صفت خالق افلاك مگو

Mr.

هر چند که قد بی بدل دارد سرو
بیش قد یارم چه محل دارد سرو

که که گوید که قد من چون قداوست
یارب چه دماغ با خلیل دارد سرو

25

حرف الهاء

السَّكْرُ صار كالسَّاء من شفته
والبدر تراه ساجدا بين يديه

بالحسن عايه كل شئ وافر
الافه فانه ضاق عليه

§

آمد بر من خيال جانان زيبكه
در كف قدح باده كه بستان زبكه

در كس اين جام تا پايان زبكه
سر مست در آيان مستان زبكه

§

امروز بياكه سخت آراسته
گويي ز ميان حسن برخواسته

بر چرخ بر آو ^{ماله} گوشه را گوش بمال
در باغ در آكه سرو پيراسته

§

امروز ندانم بچه دست آمده
كز اول بامداد مست آمده

گر خون دلم خوري ز دست ندم
زيرا كه بخون دل بدست آمده

§

ان كان على العباد ما افواه ^{ابراهيم}
ما يذكرنا فكيف ما ينساه

قدران به القلوب والافواه
قد احسن لا اله الا الله

§

اهوى قرا ^{سما} سما عينا
ما شوش عزم خاطري الا هو

روحي تلفت ومهجتي تهواه
قلبي ابد يقول يا هو يا هو

§

اي خورشيدى كه چهره افروخته
از پر تو آن كمال آموخته

از جمله اختران كه افروخته اند
تو پيشترى كه پيشتر سوخته

§

اي بي ادبانه من ز تو نالیده
غيرت بشنیده گوش من مالیده

جائي بروم ناله كنم وز دیده
آنجا كه نه دل بوى بردنى دیده

§

ای آنکه بجان این جهانی زنده
شر مت یادا چرا چنانی زنده

بی عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

§

ای کورانرا بلطف ره بین کرده
ای گبرانرا پیشرو دین کرده

درویشانرا بملک خسرو کرده
ای خسرو را برده شیرین کرده

••

ای روزالست ملک و دولت ~~منته~~ (زمره)
ای بنده ترا جوقل هو الله خوانده

چون روشنی روز در آ از در من
بین گردن من بسوی در کثر مانده

§

ای خواب مرا بسته و مدفون کرده
شیرا و مرا خیره و بجنون کرده

جان را بفضون گرم از سر برده
دل را بستم ز خانه بیرون کرده

••

ای میر ملیحان و جهان شئی لله
وی راحت و آرامش جان شئی لله

ای آنکه بهر صبح به پیش رخ تو
میگوید خورشید جهان شئی لله

§

ای آنکه تو جان بنده را جان شده
در ظلمت کفر شمع ایمان شده

اندر دل من ترانه گویان شده
و ندر سر من چو باده رقصان شده

••

ای سرو ز قامت تو قد دز دیده
کل پیش رخ تو پیرهن بدریده

بر دار یکی آینه از بهر خدای
تا همچو خودی شنیده یا دیده

§

ای جان تو بر مقصران آشفته
همجان تو عذر جان ایشان گفته

طوفان بلا ~~اگر~~ بگیرد عالم
بر من بد و جو چو مست باشم خفته

••

ای آنکه حرف بازی ما بده
این مجلس جانست چرا تن زده

چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی
بنده غم از آن شدی که خواجه شده

§

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته
خود را ز جهان ^{حالت} بگذاشته

بر خاک تو نقش خویش بنکاشته
و آن چیز که اصل تست بگذاشته

•••

ای در طلب ^{کرم} گشایی مرده
از وصل بزاده در جدایی مرده

ای بر لب بحر نشسته در خوابیده
و اندر سر کنج از گدایی مرده

§

آنی که وجود و عدمت اوست همه
سرمایه شادی و غمت اوست همه

تو دیده نداری که بدو در نگری
ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

•••

آن دم که دمی بگو هر نا گفته
سرها بهم آورده و سرها گفته

کهدان جهان زیاد شد آشفته
پیش تو جوی چو مست باشی خفته

§

آنکس که زدست شد برو دست منه
از باده چو نیست شد تو اش هست منه

زنجیر دریدن بر مرد آن سهلت
هر زنجیری بر آشتی مست منه

•••

این نیست ره وصل که بنداشته
این نیست جهان جان که بگذاشته

آن چشمه خضر خورد از آب حباب
و اندر ره تست لیکن آباشته

§

در عشق خلاصه جنون از من خواه
جان رفته و عقل سرنگون از من خواه

صد واقعه روز فزون از من خواه
صد بادیه بر آتش و خون از من خواه

•••

ای دوست که دل زدوست بر داشته
نیگوست که دل زدوست بر داشته

از شادبها همی نکنجد دشمن
در پوست که دل زدوست برداشته

§

ای عشرت نیست گشته هستك شده
وی زاهد پیر بت پرستك شده

غم نیست اگر چه تنكدستك شده
از کوزه سر فراخ مستك شده

••

ای آنکه بجز شادی و جز نوره
چون نعره زخم که از برم دورنه

هر چند تمکهای جهان از لب تست
لیکن چکنم چو اندرین شورنه

§

ای آنکه مرا بلطف بنواخته
در دفع گون بهانه ساخته

کر با همکان عشق چنین باخته
بس قیمت هیچ دوست نشاخته

••

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
کاین دمدمه میخورد زمن هر که مده

جان و سز تو که دم کنم پیش توزه
کز دمدمه گرم کنم آب کوره

§

ای بر نك خلق تو نانی بزده
بر مرکب تو داغ و نشانی بزده

حیفست که سوی کان رود آن برسم
پنهان چون جان و بر جهانی بزده

••

ای آنکه رخت چو آتش افروخته
ناکی سوزی که صدر هم سوخته

گوینی بر خم چشم چه بر دوخته
خی بی تو مرا چنین نیا موخته

§

خوش خوش صفا تازه رخان آمده
خندان بدولب لعل گران آمده

آتروز دلم ز سینه بردی بس نیست
کامروز دگر بقصد جان آمده

••

ای یارسی و تازی تو پوشیده
جان دیده قدح شراب نا نوشیده

دریا باید ز فضل حق جوشیده
پیدا باید کفایت گوشیده

§

باز آمد یار با دلی چون خار
وز خار او این دل من صد پاره

در مجلس من بودم و عشقش چون چنک
اندر زده چنک در من بی چاره

•••

شوی ^{خاک} بیگاه ز صحت بیگاه
بشنو سخن راست ازین دیوانه

صدخانه پر از شهد کتی چون زنبور
گر زانک جدا کتی از ایشان خانه

§

بازیمه قدرت خدایم همه
اوراست توانگری گدایم همه

بر یکدگر این زیادتى جتن چیست
آخر زدر یکی سرایم همه

•••

بیگاه شد دل ترهید از ناله
روزی نتوان گفت غم صد ساله

X ای جان و جهان غصه بیگاه شدن
آنکس داند که گم شدش گو ساله

§

بفروخت مرا یاریک دست تره
باشد که مرا واخرد آن یار سره

X نیکو منی زدهست صاحب شجره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

•••

ناروی ترا بویدم ای بت ناکاه
سر گشته شدم ز عشق گم کردم راه

X روزی بینی در غم عشقت ای ماه
گویند همی فلان که انا لله
شد

§

تو توبه مکن که من شکستم توبه
هرگز ناید ز جان مستم توبه

X صد بار و هزار بار بستم توبه
خون میگرید ز دست مستم توبه

•••

تو آبی و ما جمله گیاهیم همه

تو شاهی و ما جمله گداییم همه

گوینده تویی و ما صداییم همه

جوینده تویی چرا نیاییم همه

§

تو میخندی بهانه یافته

در خانه خود دام و دغل باخته

ای چشم فراز کرده چون مظلومان

در حيله و مکر موی بشکافته

•••

جایست غذای او غم و اندیشه

جانی دگر است همچو شیر بیشه

اندیشه جوتیشه است زینسومنین

هان تا تزی تو پای خود بر تیشه

§

جانم ز طرب چون شکر انباشته

چون برک کل اندر شکر م داشته

امروز مرا خنده فرو می گیرد

تا در دهنم چه خند ها کاشته

•••

در بند کبت حلقه بگوئیم ای شاه

در چاکریت بجان بگوئیم ای شاه

در خدمت تو چو سایه من پیش روم

تو شیری و من سیاه گوئیم ای شاه

§

دی از سر سودای تو من شوریده

رقم بچمن جامه چو کل بدریده

از جمله خوشبهای بهارم یتو

جز آبروان نیامد اندر دیده

•••

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه

خلوت کن عاشقان زهر بیکانه

خاصه امشب که هست مه همخانه

من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

§

در باغ در آباکل اگر خار نه

پیش آ بموافقت کر اغیار نه

چون زهر مدار روی اگر مار نه

این نقش بخوان چو نقش دیوانه

•••

زلف تو که یکرزم از و روشن نه
با خاک در آورد سرو با من نه

با هر چه در آرد سر از وزنده شود
کامجا همه جانست سراسر تن نه

§

روی تو نماز آمد و چشمت روزه
وین هر دو کنند از لب در یوزه

جرمی کردم مگر که من مست بدم
آب تو بخوردم و شکستم کوزه

•••

سه چیز ز من ببرد بگزیده
صبر از دل و رنک از رخ و خواب از دیده

چاپک دستی که دست و بازو ت در دست
تصویر عقول چون از توانا زائیده

§

صاحب نظر از راست تحیر پشه
مرکورانرا تفکر و اندیشه

صد شاخ خوش از غیب کل افشان بر تو
بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

•••

عشق غلب القلب وقد ^{سالم} به
حتی فی القلب بما جابه

القلب کطیر حفص الریش به
عشق تنف الریش وقد طاربه

§

فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده
از مردن تن چراغ دل زنده شده

از خنده برف ابر در گریه شده
وز گریه ابر باغ در خنده شده

•••

گر آب دهی نهال خود کاشته
ور پست کنی مرا تو بر داشته

خاکی بودم بزیر باهای خسان
همچون فلکم مها بر افراشته

§

گنجیست نهاده در زمین پوشیده
از ملت کفر و اهل دین پوشیده

دیدیم که عشقت یقین پوشیده
گشتیم برهنه از چنین پوشیده

•••

گیر ای دل من عنان آ نشا هشتاد

امشب بر من قق شو ایروت چوماه

ور گوید فردا مشو زود بگو

لا حول ولا قوة الا بالله

§

کر با همه چو بی منی بی همه

ور بی همه چو با منی با همه

در بند همه مباش و تو خود همه باش

آدم داری که سخره دمدنه

••

گفتم چکنم گفت که ای بچاره

جمله چکنم بسازم آن یکباره

ور خود چکنم زنان شوی آواره

آبجا بروی که بوده همواره

§

گفتم که تویی می و منم بیماه

من مرده ام و تو جانی و جانانه

اکنون بگشا در وفا گفت خموش

دیوانه کی رها کند در خانه

••

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه

زنجیر ترا بخواب بستم یانه

گفتا که خش چند از این افسانه

دیوانه و خوابخه خه ای فرزانه

§

لطفی که مرا شباه بنواخته

امروز جوزلف خود پس انداخته

چشم تو ز می مست و من از چشم تو مست

زان مست بدین مست پرداخته

••

میدان فراخ و مرد میدانی نه

احوال جهان چنانکه میدانی نه

ماند لیل

ظا هر شان با ولیامی ماند

در باطنشان بوی مسلمانی نه

§

ما مردانیم نشسته بر تنک دره

ماییم که شیر و کرک بر ما گذره

با فقر و صفا بهم در آمیخته ایم

چوندرگه ارتضاع آن میش و بره

••

مانده زنیل بگیر این روزه
تا روزه کند ترا حق در یوزه

آب حیوان خنک کند دلسوزه
این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

§

من میگویم که گشت بیکاه ای ماه
میگوید ماه ناگهانی بیکاه

ماهی که ز خورشید اگر برگردد
در حال شود همچو شب تیره سیاه

•••

میخوردم باده با بت آشفته
خوابم بر بود حال دل ناگفته

بیدار شدم ز خواب مستی دیدم
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

§

هر چند درین پرده اسیرید همه
زین پرده برون روید امیرید همه

آن آب حیات خلق را میگوید
بر ساحل جوی ما بمرید همه

•••

هم آینه ایم وهم لقائیم همه
سر مست پیاله بقائیم همه

هم دافع رنج وهم شفایم همه
هم آب حیات وهم سقائیم همه

§

هین نوبت صبر آمد و ماه روزه
روزی دو مگو ز کاسه واز کوزه

بر خوان فلك گردپی در یوزه
تا بنه جان باز رهد از غوزه

•••

یا رب تو یکی یار جفا کارش ده
یکدلبر بد خوی جگر خوارش ده

تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

§

یا رب تو مرا بنفس طناز مده
با هر چه جز از تست مرا ساز مده

من در توهمی گریزم از فتنه خویش
من آن توام مرا بمن باز مده

•••

یتاز الارض وهو من مشیه
کی یقتل عاشقه من حمره

ما تم سوی انک فی الحب له
ارض لعلی یفوز من نظره

حرف الیاء

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
شب گشته ز زلفین تو غبر بیزی

نقاش ازل نقش کند هر طرفی
از بهر قرار دل من تبریزی

°°

احوال من زار حزین میبرسی
زین پیش میرس اگر چنین میبرسی

من در غم تو دامن دل چاک زدم
و آنگاه مرا بآستین میبرسی

§

از آب و کلی نیست بنای جو تویی
یارب که چها کرد برای چو تویی

کر نعره زنای تو برای چو وی
لینک کنانست بهای چو تویی

°°

از شادی تو پرست شهر و وادی
ای روی زمین و آسمانرا شادی

کس را کله نیست ز تو جز غم را
کز غم همه را بداده آزادی

§

از سایه عاشقان اگر دور شوی
بر تو زند آفتاب و رنجور شوی

پیش و پس عاشقان چو سایه میدو
تا چون مه و آفتاب بر نور شوی

°°

از گل ققص هد هد جانها تو کنی
بر خاک سیه شکر فشانها تو کنی

آزرا که چنین سرمه کنی اوداند
کانه ز تو آید و چنانها تو کنی

§

از دیده کز دلبر رخسار چه
وزید نامی عاشق شیدارا چه

مادر ره عشق چست و چالاک شویم
ور زانکه خری لک شود مارا چه

°°

از چهره آفتاب مهوش گردی
وز صحبت کبریت تو آتش گردی

تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

§

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
وز پر خوردن ابله و بیکار شوی

بر خواری تو جله زیر خواری تست
کم خواری شوی اگر تو کم خواری شوی

••

از خلق ز راه تیز گویی زهی
وز خود ز سر سخن فروشی زهی

زین هر دو اگر سخت نکوشی زهی
از خلق و ز خود جز بخموشی زهی

§

استادم را بگفتم اندر مستی
کآ کا هم کن ز نیستی و هستی

او داد مرا جواب و گفتا که برو
گر رنج ز خلق دور داری رستی

••

امشب برو ای خواب اگر بنشین
از آتش دل سزای ثقلت بینی

ای عقل برو که تو سخن می چینی
ای عشق بیا که سخت با نمکینی

§

آنی که تودر صومعه مستم داری
در کعبه نشسته بت پرستم داری

بز نیک و بد تو مر مرادستی نیست
در دست تو ام تا بچه دستم داری

••

آن میوه تویی که نادر ایامی
بتوان خوردن هزار من در خامی

بر ما میسند حجر و دشمن کامی
کاخر بتو باز گردد این بد نامی

§

اندر دل من مها دلفروز توئی
باران هستند لیک دلسوز توئی

شادند جهانیان بنوروز و بعید
عید من و نوروز من امروز توئی

••

اندر ره حق جو چست و چالاك شوی
نور فلکی باز با فلاك شوی

عرشست نشیمن تو شرمست نایب
چونایه مقیم خطه خاك شوی

§

ای داده مرا جو عشق خود بیداری
وین شمع میان این جهان تاری

من جنگم و تو زخه فرو نگذاری
وانكه گویی بست تا کی زاری

•••

ای دام هزار فتنه و طراری
یا رب كه چه فتنها كه در سرداری

ای آب حیات اگر جهان سبك شود
والله كه چو آسایش در چرخ آری

§

ای آنكه بكوی یار ما اقسادی
آن روی پدید بقا اقسادی

بر دیدن روی او چو بیرون نبود
در حلقه لولیان چرا اقسادی

•••

ای داده مرا بخواب در بیداری
آسان شده در دلم همه دشواری

از ظلمت جهل و کفر رستم باری
چون دانستم كه عالم الاسراری

§

ای عشق تو عین عالم حیرانی
سر مایه سودای تو سر گردانی

حال دل من سوخته تا کی برسی
چون میدانم كه به زمن می دانی

•••

ای دوست ز من طمع مكن غم خواری
جز مستی و جز شکی و جز خماری

ما را چو خدا برای این آورده است
خضم خریدیم و دشمن هشیاری

§

ای دل تو و درد او اگر تو مردی
جان بنده تست گر تو صاحب دردی

صد دولت صافی را بیکجوخری
كریك دردی زدست در دش خوردي

•••

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی

این عالم کینه آن ندارد بیتی
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

§

ای در دل من نشسته بگشاده دری
جز تو دگری نجویم و کو دگری

با هر که ز دل داد زدم دغی گفت
تو دفع مده که نیست از تو گذری

..

ای پر ز جفا چند کنی طراری
پنهان چکنی آنچه بیاطن داری

بیرون و درون هزار مشرب داری
فریاد کنان همه که جو میکاری

§

ای نسخه نامه آلهی که تویی
وی آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

..

ای ماه بر آمدی و تابان گشتی
گرد فلک خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی
چون جان زد و چشم خلق پنهان گشتی

§

ای شادیرا ز تو هزاران شادی
وز تو بخرابات هزار آبادی

و آنسرو چمن را که کین بنده تست
از خدمت آزادی ~~باز~~ آزادی

..

ای نقش عجب که با دلم هم تقی
من بنده آن صبح که خندان برسی

ای در دل شب چو روز آخر چه گیتی
هم شخه دزد و خواجه و هم عسکی

§

ای گل تو ز لطف گلستان می خندی
یا از دم عشق بلبلان می خندی

یا در رخ معشوق نهان می خندی
چیزیت بدو ماند از آن می خندی

..

ای خواجه زهر خیال پر باد شوی
وز هیچ ترش گردی و دلشاد شوی

دیدم که در آتشی و بگذاشت
تا بخت و تا زیرک و استاد شوی

§

ای ترکس بی چشم و دهن حیرانی
در روی عربسان چن حیرانی

نی با غلطم تو با عروسان چن
اندیسر پوشیده من حیرانی

•••

ای آنکه ز خاک تیره نعلی سازی

هر لحظه برو نقش دگر اندازی
که مات کنی و که بداری قایم
احسن زهی صنعت یا خود بازی

§

ای ماه اگر چه روشن و پر نوری
از روشنی روی بت من دوری

وی ترکس اگر چه تازه و مخموری
رو چشم بت ندیده معذوری

•••

ای قاصد جان من بجان می ارزی
جان خود چه بود هر دو جهان می ارزی

این عالم ~~کهنه~~ آن ندارد بی تو
آن از تو طلب کنم که آن می ارزی

§

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
فریاد ز عاشقی و بی آرا می

ای دوست منم اسیر دشمن کامی
آخر بشو باز گردد این بد نامی

•••

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
در خرمن مه قتاده مه می طلبی

در چاه ز نخدان چنین یوسف حسن
خود دلو تویی یوسف و چه می طلبی

§

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی
وین باز طلب شکار گیرد روزی

می آید و می رود خیالش بر تو
تا چند رود قرار گیرد روزی

•••

شکار شکر

با خنده بر بسته چرا خور سدی
چون کل باید که بی تکلف خدی

فرقت میان عشق کز جان خیزد
تا آنکه بر یسمانش بر خود بندی

§

از جان بگریزم از ز جان بگریزی
از دل بگریزم از از آن بگریزی

تو تیری و ما همچو کاینم هنوز
تیری چه عجب گرز کان بگریزی

از عشق ازل ترانه گویان گشتی
وز حیرت عشق گول و نادان گشتی

از بس که بمردی ز غمش جان بردی
وز بس که بگفتی غم آن آن گشتی

§

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی
آن به که بشکر وصل را شاد کنی

از ما چه گریزی و چرا داد کنی
ز آن ترس که وصل را بی یاد کنی

اسرار شنو ز طوطی ربانی
طوطی بچه زبان طوطی دانی

در مرغ وقفص خیره چرا می مانی
بشکن قفص ای مرغ کزان مرغانی

§

اقتاد مرا بابت من گفتاری
گفتم که زمن سیر شدی گفت آری

گفتا بده آن چیز که زی اول اوست
گفتم دویش چیست بگو گفت آری

امشب منم و یکی حریفی جو منی
بر ساخته مجلسی بر رسم چینی

جام می و نقل و شمع و مطرب همه هست
ای کاش تویی بودی و اینها همه فی

§

امشب که قتاده بچنگال رهی
بسیار طی و لیک دشوار رهی

والله زهی ز بنده ای سروسهی
تا سینه بدین دل خرابم تنهی

امروز مرا سخت بریشان کردی
پوشیده خویش را تو عریان کردی

+

من دوش حریف تو نگشتم از خواب
خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

§

آمد بر من دوش مه یغمایی
گفتم که برو که امشب اینجا نایی

+

میرفت و همیگفت ز می سودایی
دولت بدر آمده است در نگشایی

••

آن روی ترش نگر چو قد ستانی
و آن چشم خوشش نگر چو هندستانی

+

پیش قد او صف زده سروستانی
پیش کف او شکسته هر دستانی

§

آنروز که دیوانه سر و سودایی
در سلسله دولتیان می آیی

+

امروز از آن سلسله چون محرومی
که امروز تو عاقلی و کار افزایی

••

انی که بر دل شد کان دیر آیی
و انگاه چو آیی نفسی سیر آیی

گاه آهو و گاه بصورت شیر آیی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آیی

§

ای روی ترایشه جان آرای
وی زلف ترا قاعده غنبر سایی

دانی که نداری بجهان گنجایی
در غیب بپسیدی و بیرون نایی

••

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
زیرا که بهر غنیمت قریب رس می

+

کس نیست بجز تو امیر و دود جهان
جز آنکه بخشیش با کرامت می کسی

§

آنخوش باشند که صاحب تمیزی
بی آنک بگویند بگوید چیزی

بی گفت و تقاضا بدهد مهمانرا
توونده خوش ز صاحب پالیزی

••

آنرا که نکرد زهر سود ای ساقی
آن زهر نبود می نمود ای ساقی

چون بود رونده شد نبود ای ساقی
می ها نوشد ز بحر جود ای ساقی

§

ای یاد سحر بگوی آن سلسله موی
احوال دلم بگوی اگر باشد روی

ور زانک بر آبدل نباشد دلجوی
زنهار مرا ندیده هیچ مگوی

••

آن ظلم رسیده که دادش دادی
و آنغمزده که جام شادش دادی

آن یاده اولین فراموشش شد
کر باز نمی دهی چه یادش دادی

§

آن چیز که هست در سید میدانی
از سر سبد تا بابد میدانی

هم روز بگویم ^{بشخص} یاد آید
شب نیز بگویم که تو خود میدانی

••

آنی که بصد شفاعت و صد زاری
پر بات یکی بوسه دهم نگذاری

کرباب دهی مرا کر آتش باری
سلطان ولایتی و فرمانداری

§

ای دشمن جان و جان شیرین که تویی
نور موسی و طور سینین که تویی

وی دوست که زهره ^{نیکو} چهارا هرگز
تا نام برد از تو بتمین که تویی

••

ای آنکه ره گریز می اندیشی
تو پنداری که بر مراد خویشی

شه میکشدت مجوی از شه پیشی
یکسان نبود شهنش ^{بود} ویشی

§

ای کثر مهمانیت آب کرمی
کز لذت او مست شود پیشری

ای خالق گردون بخودم مهمان کن
گردون بکجا برد بآب کرمی

••

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی

ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

§

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
ز آن حالت پر جوش بیادم دادی

آن رحمت را کجا فراموش کنم
کز گنج فراموش بیادم دادی

•••

ای نور دل و دیده و جانم چونی
وی آرزوی هر دو جهانم چونی

من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
تو بیرخ زرد من ندانم چونی

§

ای آنکه مرا بسته صد دام کنی
گوی که برو در شب پیغام کنی

گر من بروم تو با که آرام کنی
همنام من ای دوست که را نام کنی

•••

ای آنکه غلام خسرو شیرینی
ز نهار بزد زاهدان تشینی

پیوسته حریف عشق و گرمی میاش
تا عاشق گرم از نو برد عینی

§

ای آنکه ز حال بندکان میدانی
چشمی و چراغ در شب ظلمانی

باز دل ما را که تو می برای
آخر تو ندانی که تو اش میخوانی

•••

ای شاخ کلی که از صبا میرنجی
ور ز آنکه کلی تو پس چرا میرنجی

آخر نه صبا مشاطه کل باشد
این طرفه که از لطف خدا میرنجی

§

ای دوست بهر سخن در جنک زنی
صد تیر جفا بر تن دلتک زنی

در چشم تو من مسمم دگر کس ز سرخ
فردا بنمای تو بر سنک زنی

•••

ای باطل اگر حق گریزی چه کنی
وی زهر بجز تلخی و تیزی چه کنی

عشق آب حیات آمد و منکر چو خری
ای خر تو در آب در تیزی چه کنی

§

ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی
تا ساز شوی باز می ساز کنی

زان میترسی دو جفا باز کنی
مگر اندیشی بهانه آغاز کنی

•••

ای دل چه حدیث و ماجرا می جویی
من با توام ای دل تو کرا می جویی

ور ز آنکه ندیده که را می جویی
ور ز آنکه بدیده چرا می جویی

§

ای آنکه نظر بطعنه می اندازی
بشناس می تو بازی از جان بازی

ای جان غریب در جهان می سازی
روزی دو افتاد مر غری بارزای

•••

ای دوست بحق آنکه جان را جانی
چون نامه من بشو رسد بر خوانی

X از بو العجبی نامه من ندرانی
چون حال دل خراب من میدانی

§

ای آنکه طیب در دهای مائی
این درد ز حد رفت چه میفرمائی

+ ~~زبان~~ ^{زبان} اگر هزار معجون داری
من جان نبرم تا تورخی نمایی

•••

ای دل هر دم چو خاک بر باد شوی
جان بر کف غم نمی و دلشاد شوی

+ این بار در آتشی و بگذاشتی
باشد که درین واقعه استاد شوی

§

ای صاف که می شوی چنین میگردی
بنشین و مگرد اگر چنین می گردی

+ جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده
تو بر قدم باز پسین می کردی

•••

ای ترک چرا بزللف چون هندوی
رومی رخ و زنی خط و بر چین موی

نتوان دل خود را بخطا گم کردن
ترسم که تو ترکی و ترکی گویی

§

ای بانگ رباب از کجا می آیی
بر آتش و بر فتنه و بر غوغایی

جاسوس دلی و پیک آنصحرایی
اسرار دلست هر چه میفرمائی

••

ای باد سحر تو از سر نیگویی
شاید که حکایت بد آنمه سکویی

نی فی غلطم گرت بدوم بودی
بس گرد جهان دگر که را می جوئی

§

ای دل چو وصال یار دیدی حالی
در پای غمش بمیر تا کی غالی

شرطت چو آفتاب رخ بنماید
گر شمع نمیرد بکشندش حالی

••

ای یار گرفته و شراب آمیزی
بر خیزد رستخیز چون بر خیزی

میریز شراب را که خوش میریزی
عقلا چو چنین شدی چه رو بگریزی

§

ای موسی ما بطور سینا رفتی
وز ظاهر ما و باطن ما رفتی

تو سرد نگشته ازان گرمیها
چون سرد شوی که سوی گرم رفتی

••

ای آتش بخت سوی گردون رفتی
وی آب حیات سوی جیحون رفتی

با تو گفتم که بیدم من بیدل
بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

§

ای آنکه مراد هر زبان میدانی
ور ز آنکه بینند دهان میدانی

هر جان و دلم نهان شود زیر زمین
شاد است روانم که روان میدانی

••

ای دیده تو از گریه زبون می نشوی
ای دل تو ازین واقعه خون می نشوی

ای جان چو بلب رسیدی از قالب من
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

§

ای چون علم سید در صحرائی
ای رحمت در رسیده از بالائی

من در هوس تو میزیم حلوائی
حلوا بنکر بصورت سودای

•••

ای ابر که توجهمان خورشیدانی
کاری مقلوب می کنی نادانی

از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی
بس گریه نصیب ماست تو گریانی

§

ای باغ خدا که بر بت و پر حوری
از چشم خلایق این چنین چون دوری

ای دل نجسیده می منصوری
کر منکر آن باغ شوی معذوری

•••

ای هیزم تر خشک نگردی روزی
تا در تو قد ز آتش دل سوزی

تا خرقه تن دری تو بیدل سوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

§

ای چون علم بلند در صحرائی
وی چون شکر شگرف در حلوائی

زان میترسم که بدرك و بدربای
در مغز تو افکند دگر سودای

•••

ای برز جفا چند ازین طراری
ظاهر نکنی آنچه بیاطن داری

گر سر ز خط وفای من بر داری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

§

ای خوا چه جرای بی پروایم کردی
بر بوی ثواب در و بایم کردی

از تو بره امو چو ^{نیز} دیدم من
از بهر چه جرم در جوام کردی

•••

ای گوی زنج زلف چو چوکان داری

ابروی چو قوس و تیر مژگان داری

خورشید جبین و چهره چون مه داری

میگون لبی و چشم چوستان داری

§

ای آنکه صلیب دار و هم ترسائی

بیوسته بنیو زلف غنبر کرسیائی

لب بر لب من ببوسه کمتر سائی

نائی بر من چو آئی باترس آئی

•••

ای ساقی از آن باده که اول دادی

رطلی دو در انداز و بیفزای شادی

یا چاشینی از آن نبایست نمود

یا مست و خراب کن چو سر بگشادی

§

ای ساقی جان که سروسیم اندامی

آرام دل خسته بی آرامی

مستان تو امروز همه غمخوردند

آخر بشو باز گردد این بد نامی

•••

ای روی ترا پیشه جان آرای

وی زلف ترا قاعده غنبر سائی

آن سلسله سحر ترا آن شاید

کش میگری و میکنی و می خایی

§

ای باده تو شاهی که همه داد کنی

صد بنده بیک صبح آزاد کنی

چشم بتور و شفت هم چون خورشید

هم در تو گریم که توام شاد کنی

•••

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی

انصافی بده که عشق را چون شای

عشق آتش تیز است و ترا آبی

خاکت بر سر چه یاد می پیمانی

§

این عرصه که عرض آن ندارد طولی

بگذار عمارتش بهر مجهولی

بولیست جهان که قیمتش نیست جوی

یا هست رباطی که نیرزد بولی

•••

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفامیداری

شخیزی و نور چهره و زردی روی
سوز دل و اشک دیده و بیداری

§

ای در دل هر کی ز مهرت تابی
وی از تو تقرعی بهر محرابی

جاوید شنی باید و خوش مهتابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

..

بیایار بگلزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری

دلدار بمن گفت که شرمت بادا
رخسار من اینجا تو بر گل نگری

§

بادل گفتم که ای دل از نادانی
محروم ز خدمت شده میدانی

دل گفت مرا سخن غلط میخوانی
من لازم خدمت تو سرگردانی

..

باز هره و با ماه اگر انبازی
روخانه زماه سازاگر میسازی

بامی که بیک لگد فرو خواهد شد
آن به که لگد زنی فرود اندازی

§

ایانا اهلان اگر جو جانی باشی
مارا چه زیان تو در زیانی باشی

گیرم که تو بمعشوق جهانی باشی
آری باشی ولی زمانی باشی

..

باصورت دین صورت زردشت کنی
چون خر نخوری نبات برشت کنی

گر آینه زشتی تر انباید
دیوانه شوی بر آینه مشت کنی

§

با بیخبران اگر نشستی فردی
باهشیاران اگر نشستی مردی

رو صومعه ساز همچو زور در کوره
از کوره اگر برون شوی افردی

..

بامن ترشت روی یارم قدری
شیرین تراز آن ترش ندیدم شکری

بزار شود شکر ز شیرینی خویش
کز آن شکر ترش بیابد خبری

§

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری
صوفی باشی و نام ماضی نبری

این وقتی جوانی و در پیری
تاقوت نکردد این دم ماحضری

•••

بر آن باشی چو در صف یارانی
برای باشی سقط چو بی ایشانی

تا برائی تو حا کمی بر سر آگ
چون برگشتی زیاده سرگردانی

§

بالا شجری لب شکر دل حجری
کلروی بقی سیمبری رشک پری

چون برگذری و زنگری دل پیری
چشم مرصاد سخت زیبا صوری

•••

بر خیز و بزد آن نکو نام در آی
در صحبت آن یار دلارام در آی

زیندم یرون چه و دران دام در آی
از در اگر ت برانداز بام در آی

§

بر ظلمت شب نیزه مهتاب زدی
میخفت خرد بر رخ او آب زدی

دادی همه را بوعده خواب خرگوش
وز تیغ فراق کردن خواب زدی

•••

بر کلشن یارم گذری بایستی
بر چهره او بکنظری بایستی

در بیخبری گوی زمینان بردی
از بیخبری ها خبری بایستی

§

بنمای بمن رخت بکن مرد می
تالاف زخم که دیده ام خرمی

ای جان جهان از توجه باشد کمی
کز دیدن تو شاد شود آدمی

•••

پیش آید خیال او که شوری داری
بر دیده من نشین که نوری داری

در طالع خود ز زهره سوری داری
در سینه چو داؤد زبوری داری

§

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی
بیکف طرب دست زانم کردی

گفتم بکجا روم که جارا جایست
بی جا و روان همچو روانم کردی

§

بیخود باشی هزار رحمت بینی
باخود باشی هزار زحمت بینی

همچون فرعون ریش را شاه مکن
گر شاه کنی سزای سبت بینی

§

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بد کرداری

با آنکه خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

§

با قلاشان چو در نهادی یابی
در عشق جو بخت جان تو سودایی

رنجه مشو و بهیچ جایی مگر ریز
میدان که ازین سپس ننگنجی جایی

§

بُو بود ز تو و کل معطرانی نی
با دیدنت آفتاب و اخترانی نی

گوئی که شبست سوی روزن بنگر
کر تو بروی شبست گوئی نی

§

پیوسته مهاجرم سفر میداری
چون بخرام مرا زیرو زبر میداری

شیری و منم شکار در بنچه تو
دل خورده و قصد جگر میداری

§

بیچاره دلا سجنجل هر آری
گر سرکنی از صفاتو با درد سری

ای آینه که قابل خیر و شری
زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری

§

بی آتش عشق تو بخوردم آبی

بی نقش خیال تو ندیدم خوابی

در آبی گوست چون شراب نابی

می نالم و میگردد چون دولابی

§

بیرون نگری صورت انسان بینی

خلق عجب از روم و خراسان بینی

فرمود که از جی رجوع این باشد

بگر برون که بحر انسان بینی

§

تا هشیاری بطعم مستی نرسی

تا تن ندهی بجان پرستی نرسی

تا درم عشق دوست چون آتش و آب

از خود نشوی نیست بهستی نرسی

§

تا خاک قدم هر مقدم نشوی

تا لار سپاه ^{نقش} و آدم نشوی

تا از من و مای خود مسلم نشوی

با این ملکان محرم و مہدم نشوی

§

توبه کردم ز شور و یخویشنی

عشقت بشنید از من این تمحنی

از هیزم توبه بر من آتش فروخت

می سوخت مرا که توبه دیگر نکنی

§

تو دوش چه خواب دیده میدانی

نی دانش آن نیست بدین آسانی

وز دست زین تو کاله پنهان کرداست

ای شیخه چراش رو نمیزنجانی

§

تو عاشق روی آن پری زاد شوی

و آنکه هر دم چو خاک بر باد شوی

تا دایم که در آتشی و بگذاشتمت

باشد که درین واقعه استاد شوی

§

تا درد نیایی تو بدرمان نرسی

تا جان ندهی بوصل جانان نرسی

تا همچو خلیل اندر آتش نروی

چون حضر بسر چشمه حیوان نرسی

§

تا در طلب گوهر کافی کافی

تا در هوس لقمه نانی نانی

این نکته و رمز اگر بدانی دانی

هر چیز که در جستن آئی آئی

§

تقصیر نکرد عشق در خاری

تقصیر مکن تو ساقی از دلاری

از خود کله کن اگر خاری داری

گر خشت با آسیا بری خاك آری

•

تا چند ز جان مستمند اندیشی

تا کی ز جهان برگزند اندیشی

آنچه از تو توانسته همین کالبد است

يك من بله گویشاش چند اندیشی

§

تو آب نه خاك نه تو دكری

بیرون ز جهان آب و گل در سفری

قالب جویت و جان درو آب حیات

آنجا که تویی ازین دوهم یخبری

•

تو سیر شدی من نشدم زین متی

من نیست شدم تو آنچه هستی هستی

تا آب ز ناو آسیا میریزد

میگردد سبك و میزند در پستی

§

جان دید ز جانان ازل دمسازی

میخواهد کز من ببرد هم بازی

این بازیها که جان برون آورد است

ما را بخورد تمام بازی بازی

•

جانم دارد ز عشق جان افزایی

از سوداها لطیفتر سودایی

وز شهر تم چولولیان آواره است

هر روز بمزلی و هر شب جایی

§

جانا ز تو بیزار شدم فی فی فی

باجز تو دگر یار شوم فی فی فی

در باغ وصال چو همه گل بینم

سرگشته بهر خار شوم فی فی فی

•

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
مقصود ازین عمر خرابم تو بسی

من میدانم که چون بخواهم رفتن
گویند چه کرده جوابم تو بسی

§

چون ممکن آن نیست که از ما برهی
با حیلہ کنی ز حیلہ ما بجهی

یا باز خری تو خویش و مالی بدهی
آن به که دگر سرنکشی سر بنهی

•••

چون کار مسافران دینم کردی
حال امانت یقینم کردی

گفتم که ضعیفم و گرانست این بار
ز ورم دادی و آهینم کردی

§

چونست بدرد دیگران در مانی
چون نوبت درد ما رسد در مانی

من صبر کنم تا ز همه وامانی
آبی بر ما جو حلقه بر در مانی

•••

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
وز دل بگریزم ار از آن بگریزی

تو تیری و ما همچو کانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کان بگریزی

§

جان در ره ما بیاز اگر مرد دلی
ور نه سر خویش گیر کز ما بجلی

آن ملک کسی نیافت از تنک دلی
حق میطلبی و مانده در آب و کلی

•••

جان روز چو مار است بشب چون ماهی
بنگر که تو با کدام جان همراهی

که با هاروت ساحر اندر چاهی
که در دل زهره پاسبان ماهی

§

چشمان زخار
چشم مخمور و روی رخشان داری
کان گهر و لعل بدخشان داری

گیرم که جو غنچه خنده پنهان داری
کل را ز جمال خود تو خندان داری

•••

چشم مست از عادت خماری
افغان که نهاد رسم تنها خواری

+

چون بی مدد است این بخلیت چراست
می می نخوری و شیر می افشاری

§

چندان گفتم که از بیان بگذشتی
چندان گشتی بگرد آن کان گشتی

کشتی سخن در آب چندان را ندی
نی تخته بماند و نی تو و نی کشتی

•••

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
گرد لبندی هزار خون کردستی

+

از پای در آمد دل و دل پای نداشت
از دست کسی که او ندارد دستی

کالاج §

چونی ای آنکه از جمال فردی
صد بار ز چونیم برون آوردی

+

چون دانستم ترا و چونت دیدم
چون داشتم و بیستم بکلی بردی

•••

چون شب بر من تو پای کوپان آیی
در نیمشب صبح طرب بخشایی

زلف شب را گره گره بگشایی
چشمت مرصا که سخت بی همتایی

§

چون مست شوی قرا به بر پای زنی
بادشمن جان خوشتن رای زنی

هم باده خوری مها وهم نای زنی
این حرص مکن که هر دو یکجای زنی

•••

چون ساز کند عدم حیات افزایی
گیری ز عدم لقمه و خوش میخایی

ور میرسد طبق طبق حلواها
آنچه دکان پدید و نی حلوائی

§

چون نیشکر است این نیت ای نایی
شیرین نشود خسرو ماگر نایی

هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی
از عالم بید بر دمدم نایی

•••

چون خار بکاری رخ گل میخاری
 تا کلاناری بر ندهد ^{چکاناری} ^{فعل بر پیش خود}
 جواهر محبت و این جهان طاحونه است
 تا خشت بر آسیا بری خلك آری

§

حاشا که بماء گویمت می مانی
 یا چون قد تو سرو بود بستانی
 مه را لب لعل شکر افشان ز بکاست
 در سرو بکاست جنبش روحانی

..

خوش میسازی مرا و خوش میسوزی
 خوش پرده همیدری و خوش میدوزی
 آموختیم جوانی اندر پیری
 از بخت جوان صلا ی پیر آموزی

§

خواهی که درین زمانه فردی گردی
 یا در ره دین صاحب دردی گردی
 این را بجز از صحبت مردان مطلب
 مردی گردی چو گرد مردی گردی

..

خود را چو دی زیار ^{خویش} یابی
 در عمر نصیب خویش اندم یابی
 نهاده که ضایع نکنی آن دم را
 زیرا که چنان دی دگر کم یابی

§

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
 از باطن خویش شاد باشد صوفی
 صوفی صافست غم براو نشیند
 کی خسرو و کی قباد باشد صوفی

..

خود هیچ بسوی مانکاهی نکنی
 بگیرم که کناهست کنای نکنی
 دل در گل رخسار تو می نالد زار
 بر آینه دلم تو آهی نکنی

§

خیری بنودی و ولیکن شری
 نرمی و خیت همچو مار نرمی
 صدری و بزرگی و زرت هست ولیک
 انصاف بده که سخت ما در غری

..

خواهی که حیات جاوادی بینی
وز فقر نشانه عیانی بینی

آقدر ره فقر بد عمرو تا نرو
مردانه در آ که زندگانی بینی

§

در دل نگذشت کز دلم بگذاری
بارخت قتاده در کلم بگذاری

بسیار ز دم لاف تو بادشمن و دوست
ای وای بمن گر خجلم بگذاری

••

در عالم حسن اینت سلطان که تویی
در خطه لطف شهره برهان که تویی

در قالب عاشقان بی جان گشته
الضائف بدادم که زهی جان که تویی

§

در خاک اگر رفت تن بی جانی
جان بر فلک افرازد شادروانی

در خاک بنفشه بتابید و برست
چون بر ندهد سر و چنان استانی

••

در دل نگذارمت که افکار شوی
در دیده نذارمت که بس خار شوی

در جان گنمت جای نه در دیده و دل
تا در نفس باز پسین یار شوی

§

در روزه چو از طبع دمی پاک شوی
اندوپی پاکان تو بر افلاک شوی

از سوزش روزه نور گردی تو چو شمع
وز ظلمت لقمه لقمه خاک شوی

••

در زیر غزلها و تقیر و زاری
دودست مرا ز چهر های ناری

هر چند که رسم دلبرپاش خوشست
کو آن خوشی که او کند دلداری

§

در بیخبری خبر نبودی چه بدی
و اندیشه خیر و شر نبودی چه بدی

ای هوش تو و گوش من و حلقه در
کر حلقه سیم وزر نبودی چه بدی

••

در چشم منی و گر نه بینا کی
در مغز منی و گر نه شیدا کی

آنجا که نمیدانم آنجا کیست
گر عشق تو نیستی من آنجا کی

§

درویش ترا عار بود محتشی
و ندر دلشان بار بود محتشی

اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر
کاندر ره او خار بود محتشی

•••

دلدار بزیر لب بخواند چیزی
دیوانه شوی عقل نماند چیزی

یارب چه فسونست که او میخواند
کاندر دل سنک می نشاند چیزی

§

دلدار مرا گفت زهر دلداری
گر بوسه خری بوسه ز من خرابی

گفتم که بزگفت که زر را چکنم
گفتم که بجان گفت که آری آری

•••

دل کیست همه کار و کیش تویی
نیک و بد و کفر و پارسایش تویی

گر گز نکرد دیده من من چکنم
از خود کله کن که روشنایش تویی

§

دوش از سر عاشق و از مشتاقی
میکردم التماس می از ساقی

چون جاه و جمال خویش نمود بمن
من نیست شدم بماند ساقی باقی

•••

دی مست بدی دلا و چست و سفری
امروز چه خورده که از روی بتری

رقصان شده سر سبز مثال شجری
با حاجب خورشید بسان سحری

§

دیروز فسون سرد بر خواند کسی
او سرد تر از فسون خود بود بسی

بر مائده عشق مکس بسیار است
ای کم ز مکس کو برمد از مکس

•••

دروغ جان دولت روز افروزی
 و امروز چنین آتش عالم سوزی
 غم ایام غم
 نزارش غم
 افسوس که در دفتر ما دست خدا
 انرا روزی نویسد این را روزی

§

در دشت اجل جو در نهم من یایی
 در کم عدم در افکنم غوغایی
 حیران گردد عدم که هر کز جایی
 در هر دو جهان نیست چنین شیدایی

•••

در هر دو جهان دلبر و یارم تویی
 زیرا که بهر غم فریاد رسی
 کس نیست بجز تو ای نه اندر دو جهان
 جز آنکه بخشیش با کرام کسی

§

در عشق موافقت بود چون جانی
 در مذهب هر ظریف معنی دانی
 از سی و دودندان چو یکی گشت دراز
 بی دندان شد تن از چنان دندان

•••

در عشق تو خون ز دیده ببارید بسی
 جان در تن من ز غم بسالید بسی
 آگاه نه ز عالم ای جان جهان
 چرخم بهانه تو مالید بسی

§

دل گفت مرا بگو که را می جویی
 برگرد جهان خیره چرا می پویی

گفتم که برو مرا همین خواهی گفت
 سرگشته من از تو ام مرا می پویی

•••

رقم بطیب و گفتم ای یسائی
 افتاده عشق را چه میفرمائی

ترك صفت و محو وجودم فرمود
 یعنی که زهر چه هست بیرون آیی

•••

رقم بر یار از سر بدمستی
 گفتا ز درم برو که ایندم مستی

گفتم بگشای در که من مست نیم
 گفتا که برو چنانکه هستی هستی

•••

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سر فتنه بزم و باده جوانی کردی

سجاده نشین باوقاری بودم
باز بجه کودکان گویم کردی

§

سر مستم و سر مستم و سر مست کسی
میخوردم و میخوردم و از دست کسی

همچون قدم شکست و آنکه بر کرد
آخر ز کزاف نیست پاهست کسی

§

سر سبز تر از تو من ندیدم شجری
پر نور تر از تو من ندیدم قری

شبیخیز تر از تو من ندیدم سحری
پر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

§

سو کند همی خورد و پرید آن ساقی
میگفت بحق ساعت مشتاق

کر باده دهم بشهری و آفاقی
عقل نگذارم بجهان من باقی

§

شمشیر اگر گردن جان بپردی
بل احیاء بر بهم که شنیدی

روح بجای اکر نه باقی بودی
در خون سراوسه ماه کی گردیدی

§

شمعیست دل مراد افروختی
چا کیست ز هجر دوست بردوختی

ای بنیجر از ساختن و سوختی
عشق آمدنی بوده آموختی

§

صد روز دراز اگر پیوندی
چارا نشود ازین فغان خورسندی

ای آنکه بدین حدیث مامیخندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

§

عایفت حمایه تحاکی حالی
تبیکی و تنوح فوق غصن عالی

او ناله همیکرد و منش میگفتم
می ناله برین پرده که خوش می نالی

§

عشقت صفا چه دلبرها کردی
در کشتن بنده ساحرها کردی

بخشی همه عشقت بسمرقند دلم
آگاه نه چه کافرها کردی

§

عید آمد و عید یس مبارک عیدی
گر گردون ترا دهان بدی خندیدی

اینهست ولیک اگر ز من نشیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

••

عالم سبز است و هر طرف بستانی
از عکس جمال کارخی خندانی

هر سو گهر یست مشتعل از کانی
هر سو جا نیست متصل با جانی

§

شادی شادی وای حریفان شادی
ز آن سوسن آزاد هزار آزادی

میگفت که داد عاشقی من دادم
دادی دادی مها و دادی دادی

••

شب رفت و دلت نگشت سیر ای ایچی
دست تو اگر نگیرد آتفه هیچی

خفتند حریفان همه چاره ایست
کاندر می لعل و در سر خود بیچی

§

عید آمد و هر کس قدری مقداری
آراسته خود را ز بی دیداری

ما را چو تویی عید بکن تیماری
ای خلعت کل فکنده بر هر خاری

••

غم را دیدم گرفته جام زردی
گفتم که غما خیر بود رخ زردی

گفتا چکنم که شادی آوردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

§

غمهای مرا همه بنا غم داری
و ندر غم خود همچو بنا غم داری

گویی که ترا ام و چرا غم داری
ترسم که نباشی و چرا غم داری

••

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
 یحسان نشدی حدیث جانان چکنی ^{مغفل}
 در عریده نفس ریکی تو هنوز
 پهلو ده حدیث سر سلطان چکنی

§

گر قدر کمال خویش بشناختی
 دامن خود از خاک برداختی
 خالی و سبک بر آسمان تاختی
 سر بر فلک نهم بر افراختی

•••

گر زانکه امین محرم اینرازی
 بر بازی بیدلان مکن طنازی
 بازیست و لیک آتش راستیش
 بس عاشق را که گشت بازی بازی

§

گر تفل و کباب و گرمی ناب خوری
 میدان که بخواب در همی آنخوری
 چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه
 سودت نکند آب که در خواب خوری

•••

گر دود دلم بنفش پیدا بودی
 هر ذره ز غم سیاه سیا بودی
 گر راه بسوی گوهر ما بودی
 هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

§

گر خوب نیم خوب بر ستم باری
 و در باده نیم ز باده مستم باری
 گر نیستم از اهل مناجات رواست
 از اهل خرابات تو هستم باری

•••

گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی
 حیران ابد شوی ز هی حیرانی
 گر یک نفسی بدرس دل بنشینی
 استادان را بدرس خود بنشانی

§

گر عاشق زار روی تو نیستی
 چندین بدر سرای تو نه ایستی
 گفتی که مایست بر درم خیز و برو
 ای دوست اگر نه ایستی نیستی

•••

گر خار بدین دیده چون جوی زنی
ور نیز جفا بر دل چو نموی زنی

من دست ز دامن تو گوته نکتم
گر همچو دم هزار بر روی زنی

§

گر صید خدا شوی ز غم رست شوی
گر در صفت خویش روی بسته شوی

میدان که وجود تو حجاب ره است
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

..

گر عاشق روی قیصر روم شوی
امید بود که حی قیوم شوی

از حجر مکه به پیش سلطان وصال
میرس کنیزین حدیث محروم شوی

§

گر مجلس انس را بکار آمد می
هر دم بدر تو بنده وار آمد می

گر آفت تصدیع نبودی و ملال
هر روز برت هزار بار آمد می

..

گر عقل بکوی دوست رهبر نبیدی
روی عاشق چنین مز غفر نبیدی

گر ز آنکه صدف را غم گوهر نبیدی
بگشاده لب و عاشق و مضطر نبیدی

§

گفتند که هست باران شور و شری
گفتم که دوم یار بگو خوش خبری

گفتا ترشست روی خویش قدری
گفتم که ز می نیست کز بر شکری

..

گفتا صفا مگر که جانان منی
اکنون که می نظر کنم جان منی

مریدم گردم گر تو ز من بر گردی
ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

§

گفتم چو فی ما خوشی محزون
گفتا مه را کسی نپرسد چونی

چون باشد طلعت مه کردونی
تابان و لطیف و خوبی و موزونی

..

گفتم که دلا تو در بلا افتادی

گفتا که خوشم تو یکجا افتادی

گفتم که دماغ را دوا باید گفت

دیوانه نوی که در دوا افتادی

§

گوهر چه بود بجز او جز سنگی

کردون چه بود برادر او سرهنکی

از دولت دوست هیچ جزم کم است

جز صبر که از صبر ندارم رنگی

•••

گوی که مگر باغ رز رفته امی

با بر رخ خویش زعفران کشته امی

آن و عده که کرده رهامی نکند

ور قی خود را برایگان کشته امی

§

کی بست شود آنکه بلندش تو کنی

شادان بود آنجان که نژندش تو کنی

کردون سر افراشته صد بوسه دهد

هر روز بدان پای که بندش تو کنی

•••

گفتم صنی شدی که جانرا وطنی

گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی

X گفتم که به تیغ حجت جسد زنی

گفتا که هنوز عاشق خویشنی

§

کیوان کردی چو کرد کیوان کردی

مردی کردی چو کرد مردان کردی

X لعلی کردی چو کرد این کان کردی

کافی کردی چو کرد جهانان کردی

کافیه

•••

گر نه حذر از غیرت مردان کنی

آنکار که دوش گفته ام آن کنی

ور رشک نبودی همه هشیار ترا

بخویش و خراب و مست و حیران کنی

§

گر نه کش یار مرا بار بدی

پاشاه و گدا مرا یکجا کار بدی

گر نه کرم قدیم بسیار بدی

کی یوسف جان میان بازار بدی

•••

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی
بسیار امیدهاست در تو میدی

ای دل مبر امید که در روضه جان
خرما دهدت شاخ درخت بیدی

§

گر من مستم ز روی بد کر داری
ای خواجه برو تو عاقل و هشاری

تو غره بطاعتی و طاعت داری
این آن سر یل نیست که می بنداری

•••

گر بگریزی جو آهوان بگریزی
ور بستیزی جو آهوان بستیزی

زان شاخ کلی که مادر آویخته ایم
ای مرغک زیرک بدو یا آویزی

§

گر گفتن اسرار تو امکان بودی
بست و بالا همه کلستان بودی

گر غیرت نخوت نه در ایام بدی
هر فرعون موسی عمران بودی

•••

گر داد کنی در خور خود یاد کنی
بچاره کسی را که تو اش یاد کنی

گفتی تو که بسیار پیادت کردم
من میدانم که چون مرا یاد کنی

§

گر یکفشی واقف اسرار شوی
جان باز برا بجان خریدار شوی

تأملت خودی تو تا ابد تیره هستی
چونمست از و شوی تو هشار شوی

•••

گر سوزش سینه را بکس میداری
وز مهر ضمیر پر هوس میداری

باید که جو ناله تو آرام دلست
آن ناله قرین هر نفس میداری

§

گر تو نکنی سلام مارا در بی
چون جله نشاطی و سلامی چون می

چو بان جهانی و امان جانها
دفع گر گوی کر نکنی می می می

•••

گفتی که تو دیوانه و مجنون خوبی
دیوانه توئی خرد ز مجنون جوئی

گفتی که چه بی شرم و چه آهن روی
این چرخ کند همیشه آهن روی
اینی

گفتم بطیب دارویی فرمای
نظم بکرفت از سر دانایی

گفتا که چه درد میکند بنمای
بردم دستش سوی دل سودایی

گفتم که کدامست طریق هستی
دل گفت طریق هستی اندرستی

پس گفتم دل چرا زبستی برمه
گفتا ز آترو که دل دیرین درستی

§

گاه از غم او دست زجان می شوی
ه قصه آن بدرد دل می کوی

سرگشته چرا گرد جهان می پوی
کاو از تو برون نیست کدرا میجوی

لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی
نوبت چو بیا رسد بهائی بنهی

جرم همه را عفو کنی بی سببی
وین جرم مرا تو دست و پای بنهی

§

مرغان ز قفس قفس زمرغان خالی
مرغا ز کجائی که چنین خوشحالی
کرمی

از ناله تو بوی بقا می آید
می نال برین پرده که خوش مینالی

••

مردی که فلک رخنه کند از دردی
مردی که خدایش کاشکی ناخوردی

غبن است هزار غبن کاین خلق لقب
آنها مردی نهند و اینها مردی

§

من بیرقصا بدم جوانم کردی
من مرده بدم ز زندگانم کردی

میترسیدم که گم شوم در ره تو
اکنون نشوم گم که نشانم کردی

••

من ذره بدم ز کوه بستم کردی

بس مانده بدم از همه بستم کردی

درمان دل خراب و ریشم کردی

سر مستک و دستک زن خویشم کردی

§

من دوش بخواب در بدیدم قری

در یا صفتی عجایبی سیم بری

امروز بگردد هر دری میگردم

کز یارک دوشینه/ بدارم خبری

§

من جان تو نیستم مگو جان غلطی

من جان جنیدستم و سرتی سقطی

کی یانم جان هر خری گود دلی

کو باز نداند سقطی از سقطی

§

من بادم و تو برك نلرزی چکنی

کاری که منت دهم نور زی چکنی

چون سنك زدم سبوی توشنكتم

صد گوهر و صد بحر پرزی چکنی

§

من خشك لب از با تو دم تر زدمی

در عشق تو عالمی بهم بر زدمی

یکبوسه اگر لبم توا نستی داد

بر پای تو دستك ز بر سر زدمی

§

من دوش بکا سته رباب سحری

می نالیدم ترانه کاسه سگری

با کاسه می در آمد آن رشك پری

گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری

§

مه را ز هوای خویش دفذن کردی

صد در یارا ز خویش کف زن کردی

آن وسوسه را که ز لا حول دمید

در کشتن ما دلیر وصف زن کردی

§

مه دوش ببالین تو آمد بسرائ

گفتم که ز غیرتش بگویم سرو پای

مه کیست که او با تو نشیند یکجای

شب گردد و جهان دیده و انگشت نمای

§

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
در دیده و طن ساخت زینکو گهری

باقی خیال شد دو دیده می گفت
مهمان منی بآب چندان که خوری

§

مانده کل زاصل خندان زادی
وز طالع بخت خویش شادی شادی

سر سبز جو شاخ کل و آزاده چوسرو
سرو عجبی که از زمین آزادی

•••

ماه آمد و پیش او که تو جان منی
گفتش که تو کمترین غلامان منی

هر چند بدان جمع تکبر میکرد
میداشت طمع که گویش آن منی

§

مایم و هوای روی شاهنشاهی
در آب حیات عشق او چون ماهی

بیگاه شد است روز ما را صبح است
فریاد از این ولوله بیگانه

•••

منتست جز از تو مهر تو با خبری
خبر است نظر در تو ویا تو نظری

در هم شده خانه دل از حورو پری
وز دیده تو از گوشک می نگری

§

من با تو چنین سوخته خرم من تا کی
وز ما تو چنان کشیده دامن تا کی

سجده

ای نیکار بکام دشمنانم تا کی
من در غم تو تو فارغ از من تا کی

•••

من بیدم ای نیکار و تو دلداری
باید که زهر سخن ز من نازاری

یا آن دل من که برده باز دهی
یا هر چه کنم ز بیدلی بر داری

§

من من نیم و و گر دمی من منی
این عالم را چو ذره بر هم زنی

گر آن منی که دل ز من بر کند است
خود را چو درخت از زمین بر کنی

•••

مبغر مابد خدا که ای هر جای
از عام ببر که خاص از آن آیی
دلدار
با ما خو کن که عاقبت آن دلبر
پشت آید شبانگه تنهایی

§

میدان و مگو تا نشود رسوایی
زیبایی مرد هست در تنهایی
گفتا که چه حاجت اینجاملکی است
گو موی همی شکافت از پستانی

••

مایم درین زمان زمین چینی
بگذاشته هر شهر بشهر آری
چون کشتی باوه کشته در دریای
هر روز بتولی و هر شب جای

§

تا خوانده بهر جا که روی غم بانی
ور خوانده روی تو محرم آندم بانی
تا کافر را خدا نخواهد نرود
شرمت با دا ز کافری کم بانی

••

نقاش رخت اگر نه بزبان بودی
استاد تو در نقش توحیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

§

نو مید نیم گر چه ز من بپردی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نو میدی

••

نی گفت که پای من بکل بود بسی
ناگاه بریدند سرم در هوای
نه زخم گران بخوردم از دست خسی
معدورم دار اگر بشالم نفسی

§

نی من منم و نی تو تویی نی تو منی
هم من منم و هم تو تویی هم تو منی
من با تو جناسم ای نکار ختی
کانه در غلطم که من تو ام یا تو منی

••

هر پاره خاك را جو ماهی كردی
و آنكه مه را قرین شادی كردی

آخر ز فراق دود آهی كردی
ز آن آه بسوی خویش راهی گردی

§

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی
صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی

چون دف دل ما سماع آنکاه کند
کش هر نفسی هزار بر روی زنی

••

هر روز یکی شور برین جمع زنی
بنیاد هزار عافیت را بکنی

تا دور ابد این دوران قایم بود
بر جان فقیران کرم از تو تو غنی

§

هر کس کسی دارد و هر کس یاری
هر کس هنری دارد و هر کس کاری

مایم و خیال یار و این گوشه دل
چون احمد و بو بکر بکوشه غاری

••

باز این که در بار
باز این که در بار

هر شب که بیدار همنشین می افندی
چون نور می که بر زمین می افندی

من بیدار چشم مست پر خواب نوام
آندم که چنان و اینچنین می افندی

••

هر کس کیکی دارد و هر کس یاری
آن بار و فادار کجا شد باری

گر پیش سگی شکر هفتی خرداری
میل دل او بود سوی مرداری

••

هم دست هم دست زنانه کردی
دو گوشه کشان همچو کمانم کردی

خاشاکه بر دهان چو نانم کردی
نه لجمه چنان شد که چنانم کردی

••

هم دل بدلسانت رساند روزی
هم جان سوی جانانت رساند روزی

از دست مدد دامن دردی که تراست
کان درد بدرمانت رساند روزی

••

هر روز ز عاشقی و شهر بن رانے
من عاشق را پس هنی فرمائے

اے یوسف رون کار ما بھویم
پراهن نٹ چشم را بینائے



هرگز بمزاج خود یکی دم نزنے
نا از دم خویش کردن غم نزنے

هر چند ملوے نوبین است که نو
با آنکه ملوے نکے که نزنے



هر لحظه ما پیش خودم میخوانی
احوال همی پرسی و خود میدانی

نوسر و روانے و سخن پیش نو باد
میکو پم و سر بخیر و میخیزانے



هرگز نبود میل نو کا فرات کنی
نا عاشق آنے که فرود داشت کنی

بسم الله نا گفته نو کوئے احمد
نا آمده صبح از طبع چاشت کنی



همایکی مست منز ابد منی
چون مست شوی باز رهی ازهنے

دور سنه مردان چون نشی کسی
بر باد لزنے ز آب و آتش دینی



و فغانست مرا عمر دین مشائے
احسن زه طراوت و روانے

من کف ن نر نا نو نباشے مطرب
من ے مخورم نا نو نباشے سائے



وایس مانے ز بار واپس باشے
از شاخ درخت بکله خرباشے

در چشم کسی نو خویش را جای کنی
نو مرد مات دبداء آنکس باشی



باد نو کنیم میان باد م باشی
لب بکشا بدم دین کشادم باشی

کر شاد شوم ضمیر شادم باشی
حله طلبم نو او ستادم باشی



بک شفا الوان لب عتاب
پر کر دجهان ز بوی سبب آید

هم پردۀ شب ز بد و هم پردۀ روز
از عشق رخ خویش نه بے آید



بک بوسه ز نو خواستم و شش داده
شاکر دکر بودی که چنبر استاده

خوبی و کرم را چه نکو بنیادی
ای دنیا را ز نو هزار آزادی



اهو می فترا سها مری عینا
ما شوق عزم خاطر می آلاهو

روحی تلفت و مبحثی طوا
قلبی ابد ابقول با هو یا هو
بعون و عنایت خداوندی این کتاب منطاب و مطبعه
اختر بن پور طبع آراشته شد در شهر صفی المظفر سنه ۱۳۴۶



